سماع اهل دل از روی شادمانی نیست
سپند از سر آتش بزور میخیزد

هر روی خاک کشته تیغ خود چو سایه بید
بجز کسی که بمقصد برو میخیزد

کجا مقید همراه میشود صایب
سبکروی که چو خورشید فرد

مدام محالست زما عشوهٔ دنیا ببرد
یوسف آن نیست که فرمان زلیخا ببرد

این گرانی که من از بار علایق دارم
منت خلق که مرا سیل بدریا ببرد

پیش ازین نیست که هر کس که تو انگشت
حسرت چند زما پیش ز دنیا

گرد هر چند ز غیرت عرق خون بر وی
نقش شیرین نتوانست ز خارا

صایب آهسته روی پیشه خود ساز که آب
پنجهٔ آتش سوزان بمدارا

سمندر رواغها از آتش رخسار او دارد
کجا یاقوت تاب گرمی بازار او دارد

نه تنها نقطهٔ خاکت خبر یاقوت از و نالان
که چرخ از کهکشان هم بر کمر زنار او

بتیغ کوه خون خویش را خیل لاله میریزد
ز بس کبک خرامان خجلت از رفتار او

ز سرو خوش خرام او که غافل میتواند شد
که دل تعلیم از خود رفتن از رفتار او

نخواهد رشتهٔ زخم غایبان ماند در دلها
اگر این چاشنی شیرینی گفتار او دارد

مگر پوشیده چشم دست گیر پیر کنعان را
درین گلشن که حسن یوسفی هر خار او

نگرداند ز خورشید قیامت روی خود صایب
خریداری که داغ گرمی بازار

مرکز

هر که از دایرهٔ انگشتر فرمان دارد
مور در خانهٔ خود حکم سلیمان دارد

میتوان یافت ز عنوان که چه در مکتوبست
پا منه بر در آن خانه که دربان

میکند خندهٔ گل جلوهٔ آغوش وداع
تا که دیگر سر تاراج گلستان

اگر افتادن ما خجلتی خواهد داشت
سقف افلاک خطرهای نمایان

خبر از خندهٔ سوفار ندارد پیکان
چه اثر در دل غمگین لب خندان

هر کرا گوشه از وسعت مشرب دادند
گر همه مور بود ملک سلیمان

شورش عشق و جنون را ز دل صائب پرس
روی دریا خبر از سیل طوفان

نه هر که خواجه شود بنده پروری داند
نه هر که گردنه افراخت سروری داند

چو سایه از پی دلدار میرود دلها
ضرور نیست که معشوق دلبری داند

دلی که روشنی از سرمهٔ سلیمان یافت
سراب بادیه را جلوهٔ پری داند

تو سعی کن که درین بحر ناپدید شوی
وگرنه هر خس و خاری شناوری داند

کسی میانهٔ اهل سخن علم گردد
که همچو خامهٔ صائب سخنوری داند

حسرت عمر مرا در دل افگار نماند
رفت سیلاب به دریا و خس و خا

عنکبوتیست که در فکر شکار مگست
زاهد خشک که در پردهٔ پندا

میتواند گره از کار دو عالم وا کرد
دست هر کس ز تماشای تو از کا

[illegible]

دانه سوخته از خاک برآید صائب / دل بیحاصل ما در ته دیوار بماند

دل غریب مرا بوی گل بجا آورد / گران بهار زنجیرهای آشنا آورد
غیور عشق زلیخا بهانه انگیزست / وگرنه یوسف ما بند کی بجا آورد
همانکه از گل بیخار داشت عار دریغ / مرا به بستر مغیلان برهنه پا آورد
ز تیغ فیض دم صبح عید میبابد / کسی که روی بسر منزل رضا آورد
رسید تا بکشش استخوان من صائب / چها که بر سرم از سایه هما آورد

دل دیوانه من قابل زنجیر نبود / ورنه کوتاهی از آن زلف گرهگیر نبود
عمر مردم همه در پرده حیران رفت / عالم خاک کم از عالم تصویر
خشکی طالع ما سد سکندر گردید / ورنه پستان نصیب اینهمه بی شیر
پیش تو گر روی بمحراب نماز آوردم / چین کمانخانه ابروی تو بی تیر نبود
ناله اهل جنون بود برون از پرگار / صائب امروز که در حلقه زنجیر

جام می جوهر اندیشه نمایی دارد / سینه دردکشان طرفه صفایی دارد
کشش دل بخرابات مرا ناحق است / خانه کعبه اگر قبله نمایی دارد
دل بیدرد ندارد خبر از کشاکش / ورنه این سفینه فولاد رهایی دارد

در کوی

در گلوی جرسش ناله چنین گره است   کاروانی که ز پی آبله پایی دارد
بحر اگر بر صدف گوهر خود می‌نازد   داغ ما دیده بی‌سم آبله پایی دارد
اینکه از لغزش مستانه نمی‌اندیشد   می‌توان یافت که دل تکیه بجایی دارد
کعبه و دیر شد از خانهٔ صائب پر شور   فرصتش باد که مستانه نوایی دارد

حسن در هر نگهی عالم دیگر گردد   به نسیمی ورق لاله و گل برگردد
چون سلیمان سخن مور به رغبت بشنو   تا بر آیینهٔ اقبال تو جوهر گردد
بر دل گرم اگر دست گذاری از لطف   چون صدف آبله دست تو گوهر گردد
دم جانبخش نسیم سحری را دریاب   پیش از آن کز نفس خلق مکدر گردد
هر حجابی که درین راه بیکسو فکنم   دل مغرور مرا پردهٔ دیگر گردد
دست در دامن تسلیم و رضا زن صائب   تا ترا موج خطر دامن مادر گردد

از کمر بستن کام دل چگونه برآید   خرد شود شیشه که بر کمر آید
محنت روی زمین رسید به مجنون   سنگ به نخل در خور ثمر آید
گل شود از اضطراب دست زلیخا   یوسف ما چون ز صحن باغ برآید
سیر خراباتیان عشق بدو نیست   کیست به پای خود از بهشت برآید
بس دعا میبرد ز تلخی دشنام   هر که دلش خوش بود به هر چه برآید

مپندار داغ سینه چشم گشوده‌ایست | دل نخچیان رفته است گر به نظر آید
از در حق کن طلب شکسته دلان را | شیشه چو بشکست پیش شیشه‌گر آید
نغمه حافظ شنو ز خانه صائب | چند نشینی که خواجه کی به در آید

بهار عارض او را لبان آن کس نمی‌بیند | بغیر از رنگ و بوی این گلستان کس
خدا داند چها در پیرهن دارد دلنگار من | ره باغ ارم را جز سلیمان کس
قیاسی می‌کنند این ساده لوحان از ید بیضا | تماشا ساعد سیمین جانان کس
تماشای تو دارد بی‌نیاز از سیر عالم را | در ایام تو راه باغ و بستان کس
بغیر از چشم بیمارش که دارد گوشه در دلی | ز اهل دید قدر دردمندان کس
بود در پرده شب عیشها شب زنده‌داران را | حضور دل در آن زلف پریشان کس
دل خون گشته خود را سراغ از عشق میگیرم | که جز خورشید جای لعل در کان کس
ز شاه بی سخن رس رتبه افکار صائب را | بغیر از شاه والاجاه ایران کس

هر که خار آرزو در دیده دل بشکند | به هر دو پای در دامان منزل بشکند
ز هجوم آرزو جای نفس در سینه نیست | سخت می‌ترسم که آخر شیشه دل بشکند
دست مجنون از حجاب عشق بر دل بسته است | شوخی لیلی مگر دامان محمل بشکند
خویش را افکن که بر گردد به دریا زودتر | موج را گر بکند گر چند آنکه ساحل

به که از سر گیرد احرام حریم کعبه را / راهرو را زیر پا گر خار غفلت بشکند
تار و پود موج این دریا بهم پیوسته است / می‌پذیرد بسم جهان را هر که یکدل
نیست در طالع دل بیحاصل ما را قبول / کیست صایب گوشهٔ این فرد باطل

داغ با سینهٔ ارباب محبت چکند / لاله با داغ صحرای قیامت چکند
فارغ از پیش و کم بحر بود آب گهر / خشکی چرخ با ارباب قناعت چکند
با چراغی که بود صرصرش از سینهٔ خویش / گر شود دهر دو جهان دست حمایت چکند
آسمان از سپر انداختگان است اینجا / در چنین معرکه تیغ شجاعت چکند
بود یعقوب به پیراهن یوسف خوشوقت / آنکه داده است ز کف دامن صحبت چکند
خردهٔ گل چه بود پیش شکسته‌دستی باد / حاصل روی زمین پیش سخاوت چکند
شب تاریک بود پردهٔ جمعیت دل / صایب از تیرگی بخت شکایت چکند

مستانه سرو قامت او در خرام شد / طوق گلوی فاختگان خط جام شد
هرچند عشق تشنه کامت از آن دو لب / قانع نمی‌توان بجواب سلام شد
صید حرم نیم بچه جرم ای فرشته‌خوی / آب حلال تیغ تو بر من حرام شد
ریگ روان حرص نذارد ز زمین پای / کار گهر بقطرهٔ آبی تمام شد
دل را ز دست قسمت کامل که ماه نو / روزی خورد ز پهلوی خود چون تمام شد

زین پیش شغل عشق بخاصان بمیرسید — در روزه کار حسن تو این شیوه عام شد

صائب ز شکر تیغ شهادت مبند لب — کاین عمر نیم روزه از و مستدام شد

خاک نتواند حجاب دیده روشن شود — دیده روشن چراغی منت پیرهن شود

هر نسیمی میتواند خضر راه او شدن — هر که چون برگ خزان آماده رفتن

نفس سرکش را کند معزور دنیای خسیس — در بساط شعله خار و خس رگ گردن

عارفان را دل قوی گردد ز موج حادثات — بجر از باد مخالف صاحب جوشن

این جواب آن غزل صائب که میگوید مسیح — یاد روی او کنم تا خانه ام روشن

آنجا که خنده لعل ترا پرده در شود — طوطی چو مغز پسته نهان در شکر شود

قمری ز طوق حلقه کند نام سرو را — در گلشنی که قامت او جلوه گر

یک ناله چون سپند نداریم بیشتر — انصاف نیست ناله ما بی اثر

خیز و بسکه عیش بمقدار غفلت است — بیچاره آنکسی که ز خود با خبر

می خوردن مدام مرا امید مانع گرد — عادت بهر دوا که کنی بی اثر

آیینه خانه ایست خموشی که هر چه هست — با گفتگو تمام در و جلوه گر شود

هر آرزو که بشکنی امروز در جگر — فردا که این قفس شکند بال و پر

غزلت گزین که آب باین سهل قیمتی — در دامن صدف چو گهر کشید پا

صائب زمی مرا نتوان سیر چشم ساخت — کز آب تلخ تشنه لبی تشنه‌تر شود

پیمانه چارهٔ سر پرشور میکند — آتش علاج خانهٔ زنبور میکند
محرومیم ز کعبه گناه دلیل نیست — چیر انداز وصال مرا دور میکند
میبایدش بمنبر دار از فنا نشست — اظهار حق کسی که چو منصور میکند
آن ساده دل که سنگ ملامت بهم زند — رطل گران تکلف مخمور میکند
برق تجلی و نفس اهل دل یکیست — منصور دار را شجر طور میکند
هرگز نبوده است ملاحت باین کمال — عکس تو آب آینه را شور میکند
صائب اگر بتاج شهان جا کند همان — فیروزه یاد خاک نشابور میکند

اگر وطن بمقام رضا توانی کرد — غبار حادثه را توتیا توانی کرد
ز سایهٔ تو زمین آفتاب پوش شود — اگر تو دیدهٔ دل را جلا توانی کرد
ز شاهدان زمین گر نظر فرو بندی — نظر بسیر دگیان سما توانی
بر آستان تو نقش مراد فرش شود — بساط خود اگر از بوریا توانی کرد
کلید قفل اجابت زبان خاموشست — قبول منت دعا تا دعا توانی کرد
ترا بهر نفسم و در امتحان از آن کردند — که در دمار جهان باز داد و الوا توانی
بآن شوی از اهل معرفت صائب — که ترک عالم چون و چرا توانی

مغیلان پای نازک طینتان را در حنا دارد
چه غم دارد ز خار آنکس که آتش زیر پا دارد

نکشتم رو درهم از حکم قضا و میکشی درهم
چه پروا آتش از چین جبین بوریا دارد

درین صحرای وحشت خضر دلسوزی نمی‌بینم
مگر همراهم گرم رفتاری چراغم پیش پا دارد

ندیدم یکنفس راحت ز رخش ظاهر و باطن
چه آسایش در آن کشور که ده فرمانروا دارد

من آن آتش نوا مرغم که خود از تکیه‌گه ریزم
ز گرمی استخوانم شمع در راه هما دارد

بخاموشی ز کرد دشمن بدرگ مشو ایمن
چو لوکس گوش خواباند لگد تا در قفا دارد

فریب دولت ده روزه دنیا مخور صائب
که آخر بد ورق گرداند بی بال هما دارد

با خاطر گرفته کدورت چه میکند
با کوه درد سنگ ملامت چه میکند

در خشکسال آب گهر کم نمیشود
بخل فلک با اهل قناعت چه میکند

باران بیمحل ندهد نفع کشت را
در وقت پیری اشک ندامت چه میکند

وحشت چو رو دهد همه جا کنج عزلت است
از خود رمیده گوشه عزلت چه میکند

تعمیر خانه شاهد ویرانی دلست
آنرا که دل بجاست عمارت چه میکند

سیلاب صاف شد ز هم آغوشی محیط
با سینه گشاده کدورت چه میکند

صائب مرا بدرد دل خویش واگذار
بیمار بیدماغ عیادت چه میکند

جان بی‌مغز از ان بخاک تیره واصل میشود
کاروان کعبه بیابان مرگ اکثر میشود

میشود

میشود تن روح تن پرور باندک فرصتی — قطره نا صاف آخر مهره گل میشود
زیر بار منت از بد خوئی خلقم که موج — واصل دریا ز دست رد ساحل میشود
دوستی با ناتوانان مایه روشن دلیست — موم چون با رشته سازد شمع محفل
جامه صحبت آگاهی دریغ و حسرت است — غوطه در خون میزند صیدی که غافل
شبنم از روشن روانی محو در آفتاب شد — هر که صائب صاف گردد زود واصل

هر رهروی دچار بمنزل نمیشود — این راه قطع با کشش دل نمیشود
زنجیر موج مانع شور محیط نیست — مجنون ما بسلسله عاقل نمیشود
نتوان بجاه نو گره آسمان گشود — ناخن حریف آبله دل نمیشود
در عشق شو چو سرو و صنوبر تمام دل — کاین کار در گذاریست بیدل نمیشود
عارف ز موج حادثه بر هم نمیخورد — از شور بحر آب گهر گل نمیشود
یکساعتست جلوه عاشق درین جهان — پروانه بار خاطر محفل نمیشود
خیر قبله گاه حاجت عالم همین در است — صائب چرا گدای در دل نمیشود

صورت شیرین اگر از لوح خارا میرود — از دل سنگین ما نقش تمنا میرود
میدود مجنون بزور عشق بر گرد جهان — آب دارد قوت از سرچشمه هر جا
عمر خود چون سیل و عدم دریا و ما خار و خسیم — در رکاب سیل خار و خس بدریا

رقیبی را ز بدگمانیهای عشق دوربین
تا تو می‌آیی بمجلس دل بصد جا می‌رود

در قیامت هم نمی‌یابد حریم سینه را
از خرام او دل هر کس که از جا

شرم مجنون شوخی از چشم غزالان برده است
با نگهبان محمل لیلی بصحرا می‌رود

بیشتر ارباب دنیا زر بمنعم می‌دهند
آب این بیحاصلان یکسر بدریا می‌رود

می‌رود صائب اگر داغ کلف از روی ماه
فکر خال و خط او هم از دل ما می‌رود

تن پرستانند که در تضییع آب و دانه اند
در ریاض آفرینش سبزهٔ بیگانه اند

منت چندان به عالم بیخودی از عاقلان
تا بر فراز خویش می‌آیند در میخانه

در مذاق عارفان خون و می گلگون یکیست
بسکه محو لذت دیدار صاحب‌خانه اند

هیچکس در کاروان زندگی بیدار نیست
ماندگان در خواب غفلت رفتگان افسانه اند

عز نمی‌دارد شراکت ملک تنگ بیغمی
زین سبب اطفال صائب دشمن دیوانه اند

جذبهٔ شوق اگر از جانب کنعان برسد
بوی پیراهن یوسف بگریبان برسد

کعبه در دامن شبگیر بلند افتاده است
سیل پرزور محالست بعمان

در مقامی که ضعیفان کمر کین بندند
آه اگر مور بفریاد سلیمان

تو و چشمی که ز دنباله گذرد مژگانش
من و دزدیده نگاهی که بمژگان

هر که از دامن او دست مرا کوته کرد
دارم امید که دستش [illegible]

شعلهٔ شوق مرا زیر پا ننشیند صائب
تا دل تشنه تا بن چاه زنخدان کشند

اول ثنای عشق فصیحان ادا کنند
آری طعام را به نمک ابتدا کنند

نقش مراد طرح به اقبال می‌نهند
جمعی که تکیه گاه خود از بوریا کنند

زخم دهان شکوه نمایان نمی‌شود
مردم به قدر حاجت اگر اکتفا کنند

عالم حریف دشمنی ما نمی‌شود
ما را اگر به بیکسی ما رها کنند

ظاهر شود که خلق چه دارند در بساط
در کشوری که یوسف ما را بها کنند

صائب جماعتی که به معنی رسیده‌اند
تسخیر دل به سبک آشنا کنند

هر کف خاک ز احسان تو جایی دارد
هر حبابی ز محیط تو حبابی دارد

هیچ قفلی به کلید دگری وا نشود
هر زبان گوشی و هر گوش زبانی دارد

خبر دوری راه از دگران می‌شنود
هر که چون تیر پی بخت روانی دارد

جگر ماست ولی نعمت هر جا عینیست
لاله از سفرهٔ ما سوخته نانی دارد

می‌تواند کسی از خار مغیلان گل چید
که ز هر آبله چشم نگرانی دارد

چشم بر روی مه عید کشید هر شام
هر که از خوان قناعت لب نانی دارد

رخنهٔ ملک محالست نگیرند شهان
مهر بر رزق بهر کس که دهانی دارد

صائب این آن غزل حافظ شیراز که گفت
کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

این اشک جگرگون چه اثر داشته باشد   پیداست که طفلا چه جگر داشته باشد

با هر دو جهان عشق بیکدل نتوان باخت جنت   یک خوشه محالست دو سر داشته

مانند حباب آنکه ندارد بگره هیچ   از باد مخالف چه خطر داشته

فردوس چه دارد که دهد عرض بعاشق   نقشی مگر از روی تو بر داشته

فرمم ببر آنم که بزلف تو زنم دست   تا سنبل زلف تو چه در سر داشته

نسبت ببدان در چه شمارند نکویان   دریا چه قدر آب گهر داشته

صائب خبرش هست ز حال من بیدل   هر کس که عزیزی بسفر داشته باشد

پروای خط آن عارض گلفام ندارد   از ساده که این صبح غم شام ندارد

پاس دل خود دار که آن زلف گرهگیر   یکدانه بعمر از گره دام

شمشیر کشیدی و بخونم نشاندی   افسوس که آغاز تو انجام ندارد

سر هم دل بسته بروزی نگشاید   این قفل کلیدی بجز ابرام

از پایه خود هر که نهد پای فراتر   مستی است که پروا لب بام

از تلخی می شکوه مخمور محالست   صائب گله از تلخی دشنام

عاشق بمحمد لدار نمی پردازد   بلبل مست بگلزار نمی پردازد

ریسمان بازی تقلید بود پیشه عقل   عشق با سبحه و زنار بر زد

نرزد

جز رشش منت ز تعجیل بهاران ونزد   گل بار آتش و دستار نمی پردازد
آتشی در جگر بلبل اگر هست چرا   این چمن را ز خس و خار نمی پردازد
را اعتماد نیست که گردید با عجاز نفس   عیسی ما که به بیمار نمی پردازد
کام آنکس بود از شهد سلامت شیرین   که با قرار و با انکار نمی پردازد
کرم گردیده چنان بیخبر از صاحب را   که ز گفتار تکبر دارد و نمی پردازد

اگرچه دست بر تاراج دل هر خوش نگر دارد   میان نهله دار ترک ما دست دگر دارد
سراسر میرود در کوچه باغ عمر جاویدان   قد رعنای او را هر که در مد نظر دارد
اگرچه از حیا دارد نظر بر پشت پای خود   ولا مژگان شوخش از ته دلها خبر دارد
ز مضمون نگاهش هیچکس سر بر نمی آرد   ز مژگان گرچه آن خط مبین زیر و زبر دارد
نمانده هم شاهدان غیب میگیرند از دستش   اگر صد نسخه از رخسار او آیینه بر دارد
اگرچه میوه جنت دل از جا میبرد صائب   ولا سیب زنخدان بتان جای دگر دارد

عاقبت کار نظربازان بسامان میشود   گرد مجنون سرمه چشم غزالان میشود
ترک خواهش را حیات جاودانه لازمست   آب رو چون جمع گردد آب حیوان میشود
سرو از شرم قدت در دود آه قمریان   چون الف در مد بسم الله نهان میشود
نه فلک شکر ز خورشید عالمتاب عشق   لیک از کوچکدلی در ذره پنهان میشود

از اطاعت عاقبت محمود میگردد ایاز — قامت خم خاتم دست سلیمان میشود

تخم خون چشم پرم شرر زنهار گرد او مگرد — بوی خون می آید از تیغی که عریان

منت چون گرداب بهر دانه گردیدن مرا — آسیای من بآب خشک گردان

روز ما نسبت بشب بر رقیت گر اسیر — مینماید گوشه ابرو و پنهان

هر که صایب چشم پوشد از نسیند خویشتن — عالم پرخار در چشمش گلستان میشود

تیغ زبان بعاشق حیران چه میکند — با پای خفته خار مغیلان چه میکند

یکبار به سر بر آر ز جیب قبای ناز — دست مرا بطین بگریبان چه

بیهوده دست بر دل ما مینهد طبیب — با شور بحر نبضه مرجان چه میکند

آنرا که عشق نیست چه لذت ز زندگیست — آنرا که جان نشان نبود جان

دل هیچ نماند کو خرد و هوش هم همان — این خانه خراب نگهبان

مرهم بداغهای جگر سوز ما منه — این داغها سوخته باران

بیغم نیافته است کسی وصل غمگسار — صایب شکایت از ستم هجران

تقدیر قطع رشته تدبیر میکند — تدبیر بر ساده لوح چه تقدیر

ای چرخ بگذر گرسنه چشمان خاک کن — این نکید و قرص چشم گراسیم

چون از نو واع او نرود درد دل زنگار — رو رنگان مثال بیت تیر میکند

دلو

یوسف نداشت نعمت دیدار اسیر   حسن تو چشم آینه را سیر میکند
صایب ز خط سبز نکویان در اصفهان   سیر بهار خطه کشمیر میکند

دل بد تیغ خصم چون ملایم شد مصفا میشود   سنگ با آتش چو نرمی کرد مینا میشود
خودنمایی کار ما را در گره انداخته است   قطره چون سر برداشت دست از خویشتن دریا
چون رود بیرون ز باغ آن نوبهار گل بدن   گل بداماغ گیرد پیش دست زلیخا
با خیال یار صحبت داشتن خوش دولتیست   میبرم غیرت بر آن عاشق که تنها
صایب از اندیشه آن زلف و کاکل درگذر   فکر چین بسیار در دل ماند سودا

کجا پروای ما سرگشتگان آن مه جبین دارد   که خون صد چراغ مهر او در آستین دارد
امید جان شیرین داشتم از لعل سیرابش   ندانستم که از خط زهر در زیر نگین
عدالت این تقاضا میکند کز خوان قسمت   نیابد نان جو هر کس زبان کند بمکین
اثر نکند ار تا آهنین شوی از مرگ ایمن   که از آیینه اسکندر حصار آهنین
ندیدم تا بخاک افتاده نور مهر را هستی   نشد روشن که چرخ بیوفا با مهر کین

غم هر دم بدل از سینه صد چاک میریزد   ز سقف خانه درویش دایم خاک
عرق افشانی از رخ آب بستان الهای مشتاقان   عنایت میشود چون انجم از افلاک

سر مینا از آن سبزست در میخانه همت — که سرجوش عطای خویش را از خاک میگیرد

ز حرف سرد بر دل میخوری هر دم نمیدانم — که از لرزیدن دل الحذر از افلاک سنگین

ز ساغر منع صایب میکند زاهد نمیداند — که می در سینه رنگ شعله از سنگ

ز خط آیینه رویی که جوهردار میگردد — که در پیراهن آیینه جوهر خار میگردد

خجالت میکشم از ناجهای پیچ و تاب خود — که مار خاطر آن رخنهٔ دیوار

رگ خواب مرا ذوق شبیخون کار دارد — که چشم شبنمی گرمی بسیر دیدار

اگر سنگی کمی داری ترازو را فلاخن کن — که اینجا محتسب پیوسته در بازار

دران محفل که صایب میکشید میخانه پردازی — سر خورشید از یکساغر سرشار

بذوق تکیه بر شمشیر جسم لاغرم دارد — که شبنم در کنار گل حدیث بسترم دارد

بدریای پر از شور حوادث آن صنوبرم — که بی آرامی دریا خطر از لنگرم

باین تردامنی در حشر اگر از خاک برخیزم — خطرها آتش دوزخ ز دامان ترم

نمیگردد بگشتن صاف باغ سینه گردون — که این آیینه چشم صیقل از خاکسترم

ز شق صایب دلی مجروح از تیغ زبان من — چرا در پیچ و خم گردد چو زلف جوهرم

نمکها خط از آن لبهای بهشت وجود — که عود و مجمر آزاد کار بیدار و دود

سپاهی بچشم حقارت به هیچ خصم ضعیف / که پشه کرد برآورد از سر نمرود
زخاکساری بد باطنان فریب مخور / شود گزنده چو زنبور گشت خاک آلود
بلندنام بلاف گزاف نتوان شد / ببال کرکس نتوان بچرخ کرد صعود
چو پسته زود سر خویش میدهد بر باد / کسی که رخنه لب را نمیکند مسدود
درین دو هفته که بودم در این خرابه صائب / زشور ناله چشم شبنمی نغنود

گریبان چاک عشاق از ذوق فنا باشد / الف در سینه کندم ز شوق آشنا باشد
تا بهی میتوان افلاک را از سیر وز سر گردان / درآن کشور که چاک سینه محراب دعا
قدم بر جسم خاکی نه سرافرازی تماشا کن / باین تنگ غنچه برآیی آسمان در زیر پا
باندک روی گرمی ثبت بر گل میکند شبنم / چرا در آشنایی اینقدر کس بیوفا
توانی سبز شد در حلقه آزادگان صائب / ترا چون سرو اگر در چار موسم یک قبا

خوشا دردی که از چشم بداندیشان نهان باشد / خوشا چاکی که چون چین ما جیب استخوان باشد
همیشه کاروانی گرد از دنبال می آید / مرا گرد کسادی پیش پای کاروان
حصار خویش کردم سخت جانی را ندانستم / که شمشیر قضا را جان سخت من فسان
تکلف [illegible] از مردم آگاه میرنجم / نظر پوشیدن از بیدار دل خواب گران
خزان [illegible] ره بی [illegible] میکردید / در آن گلشن که بلبل صاحب آتش زبان

[illegible]

نه ز می خوردن ما شور و شری برخیزد / نه ز مصحف ما ضرری برخیزد
مهر زن بر لب افسوس که سامان جهان / آنقدر نیست که آه از جگری برخیزد
گو برو ماتم دل مرده که خویش مدار / هر که از خواب ببانگ دگری
عشق از خرمن ما دود به افلاک رساند / آنقدر وقت که از جا شرری
دل سرگشته صائب ننهد پای براه / گر ز هر نقش قدم راهبری برخیزد

اگر آن غنچه دهن مهر ز لب برگیرد / جگر تشنه خورشید بکوثر گیرد
ما چو مینا سر گفتار نداریم بخلق / دیگری مهر مگر از لب ما برگیرد
خلوت عشق کجا نغمه منصور کجا / کیست این شمع پریشان شعله از سر
رشک بر دولت بیدار حبابست مرا / که بهم چشم زدن عالم دیگر گیرد
جلوه قامتش خم چوگان جواد بادا / صائب امروز که سر از قدم بر

محبت زنده دلان دیده گریان باشد / شاهد مرده دلیها لب خندان باشد
عکس از آینه تصویر بجا بنرود / حسن فرشست دران دیده که حیران
مهر زن بر دهن خنده که در بزم جهان / سر خود میخورد آن پسته که خندان
اهل دل اوست که در وسعت خلق افزاید / کعبه آنست که در ناف بیابان
دانه را که دل مور ازان شاد شود / خوشه اش روز جزا تاج سلیمان

از

بگریزید ز مردم که درین وحشت‌گاه
فتح [illegible] آن است که از خلق گریزان باشد

صائب این تازه غزل گر قلمت ریخته است
جای آن است که تاج سر دیوان باشد

دل رفته جسم چون آزاد گردد وا شود
چون حباب از خود کند قالب تهی دریا شود

از زلیخای جهان بگریز تا هر جا در است
با کلید سعی چون یوسف برویت وا شود

میشود هر گرد باد انگشت زنهار دگر
گر غبار خاطر مجنون ز دامن صحرا

میتوان روز سیاه از خصم داد خود گرفت
صبر آن دارم که خط گرد رخش پیدا شود

در سر بیمغز دولت را عروج دیگر است
در نیستان آتش بی بال و پر رعنا

در مقام حیرت دیدار حرف و صوت نیست
طوطی از آیینه حیرانم که چون گویا شود

هر گرانخوابی نمیگردد بصائب هم خیال
قاف استغناست هم پرواز با عنقا

چرا با دل من صف بد ندارد
اگر در دام شب بلا پیدا ندارد

سفر میکنی در رکاب جنون گستن
خرد در سفر دست و پای

گرامی‌توان شیشهٔ دل شکستن
که این بت اینجا خدا ندارد

علم میشود در حلقهٔ زهد کیشان
کسی کو عصا ور دا پیدا ندارد

بگیرد دل عارفان نقش هستی
زمین حرم بود یا پیدا ندارد

بی آفتاب درخشان
بزرگی که دست سخا پیدا ندارد

از آن انگشت بگزید است از کار صبا | که جز دست خود مشکل‌گشایی نداد

نتوان بفلک شکوه رسید از قضا | از شیشه ما دست این سنگ ندارد
مرغ قفس این بخت برومند ندارد | باد سحر این داغ گل را بکجا برد
محبت از خم چوگان حوادث سر منصور | این گوی سعادت ز میان داد فنا
شکر قدح تلخ مکافات چگویم | کز خاطر من برد غم روز جزا
چون خضر چرا زنده جاوید نباشد | صائب که نجز آب رخ آب بقا

صبح شکوفه از افق شاخ سر کشید | جوش بهار رشته ز عقد گهر کشید
گیرنده تر ز چنگل باز است خون من | نتوان بزور از رگ من نیشتر کشید
در وصل از تو توقع مکتوب میکنم | بیطاقتی مرا به بار دگر کشید
میدان تیغ بازی برقست روزگار | بیچاره دانه که سر از خاک بر کشید
امید صائب از همه کس چون بریده شد | شمشیر آه را ز نیام جگر کشید

از کوچه که آن گل بیخار بگذرد | موج لطافت از سر دیوار بگذرد
تا خط جای سبزه برآید زبان شکر | بر هر زمین که سرو تو یکبار بگذرد
از سر گذشته اند کریمان و این زمان | کو سر گذشته که ز دستار

از کار

ای کارساز خلق بفریاد من برس   زان پیشتر که کار من از کار بگذرد
قطع نظر ز نعمت فردوس مشکلست   صایب چشیان ز لذت دیدار

این آهوان که گردن دعوی کشیده اند   غافل بیاض گردن او را ندیده اند
جمعی که در کمینگه صبح قیامت اند   آن سینه را ز چاک گریبان ندیده اند
قدر سایه از قلم صنع برده اند   تا قامت بلند ترا آفریده اند
از شرم نرگس تو غزالان شوخ چشم   خود را بزیر خیمه لیلی کشیده
رخسار لعلت لاله بیداغ این چمن   این لالهای باغ همه داغ دیده اند
از چشم آهوان حرم حرف میزنند   این غافلان نگاه ترا دور دیده
صایب سخن طبع تو اقرار کرده اند   جمعی که در نزاکت معنی رسیده

ناله آتش عنانم رخنه در گردون کند   گریه باید در رکابم شهر را هامون کند
دامن فکر بلند آسان نمی آید بدست   سرو می پیچد بخود تا مصرعی موزون کند
پای ما از خار صحرای جنون بنشسته گرد   وای بر دستی که خار از پای ما بیرون کند
کار با عمامه و دور شکم افتاده است   خم درین محفل بزرگیها با فلاطون کند
صدف را جیب و بغل گنجینهٔ گوهر شود   خانهٔ صایب چو دست از آستین بیرون کند

زان شاخ گل شکیب من زار میرود | زین دست و تازیانه دل از کار میرود
کار خوشیست شغل محبت ولی چه سود | کز حسن کار دست و دل از کار میرود
منصور سر گذاشت درین راه بر نگشت | زاهد درین غمست که دستار میرود
روشنگر وجود بود آرمیدگی | آیینه است آب چو هموار میرود
این آن غزل که مولوی روم گفته است | این نفس ناطقه پی گفتار میرود

چون خط صفحهٔ رخسار تو ضایع نشود | خط شبرنگ برات است که راجع نشود
یا سبو یا خم و یا قدح باده کنند | یک کف خاک درین میکده ضایع نشود
بوسه هرچند که در کیش محبت کفر است | کیست لبهای ترا بیند و طامع نشود
این لب بوسه فریبی که ترا داده خدا | ترسم آیینه بدین زنگ تو قانع
ورق حسن محالست نگردد صائب | هیچ متبوع ندیدیم که تابع نشود

خوش آنکه از دو جهان گوشهٔ غمی دارد | همیشه سر بگریبان ماتمی دارد
تو مرد صحبت دل نیستی چه میدانی | که سر بجیب کشیدن چه عالمی دارد
اگرچه ملک عدم کم عمارت افتاده است | غریب دامن صحرای خرمی دارد
هزار جان مقدس فدای شمع تو باد | که در گشایش دلها عجب دمی دارد
لب پیاله نمی آید از نشاط بهم | زمین میکده خوش نشئهٔ بیغمی

نمک ز رزق شکایت که کعبه با آن قدر ... ز تلخ و شور میان آب زمزم دارد

تو محو عالم فکر خودی نمی‌دانی ... که فکر صائب ما نیز عالمی دارد

درین چمن سر سبز آن برهنه پا دارد ... که چار موسم خس بستر و یکقبا دارد

حریص را نکند نعمت دو عالم سیر ... همیشه آتش سوزنده اشتها

دهند جای به پهلوی خود فرو شستنش ... بروز حشر شهیدی که خونبها

وجود عاشق اگر چشم آفرینش نیست ... همیشه گوشه بیماری چرا

هزار حیف که در دودمان عشق نماند ... کسی که خانه زنجیر را بنا

حضور خاطر اگر در نماز شرط شدست ... عبادت همه روی زمین قضا

ز بس ز نقش تعلق رمیده‌ام صائب ... بمسجدی ننهم پا که بوریا دارد

عرق چو بر رخت از گرمی شراب آید ... شفق لبالب زرین آفتاب آید

خیال خال تو آمد بدل ز روزن چشم ... چنانکه دزد بگلشن ز راه آب

بزیر تیغ تو آهی برآورم از دل ... که آب در دل آهن باضطراب آ

اگر به سیخ کشندم نمیروم بیرون ... از آن حریم که بوی دل کباب

زکوه ناله ما بیجواب برگردید ... چگونه ناله ما را ازو جواب

ترا ز گریه ارباب درد رنگ شکست ... مگر بچشم تو از زور رخنه آب

ترا که منت خیالی بخواب زد چه حساب — من آن نیم که مرا بی خیال خواب آمد

از قضا چشم سیاه تو بیادم آمد — قدر انداز نگاه تو بیادم آمد
ترکش تیر جگردوز قضا را دیدم — صف مژگان سیاه تو بیادم
برق را دست و گریبان گیاهی دیدم — بیکنه سوز نگاه تو بیادم آمد
عندلیبی سر شاخ گل میلرزید — جنبش پر کلاه تو بیادم آمد
صایب از جلوهٔ برقی که بخرمن افتاد — سینه پرداز آه تو بیادم

کلفت ز چرخ دیدهٔ بیدار میکشد — روزن ز دود بیشتر آزار میکشد
این بوستان کیست که مژگان آفتاب — چین خار کردن از سر دیوار
در عاشقی ملامت فرشته دست خصم — انگار موم بیشتر آزار
در نقش بنگر که آئینه روی آن نگار — از طوطیان گرانی زنگار میکشد
خواهد چنین بلند شدن گر غبار خط — آخر میان ما و تو دیوار
با زاهدان خشک مگو حرف حق بلند — منصور را ببین که چه از دار
اعجاز که روان نتوان شد به هیچ حال — خط بر زمین ز رفتن خود مار میکشد
خوار است قسمت گل بیخار نشتر
صایب ز حسن خلق خود آزار میکشد

ارذل

از دل سنگین لیلی کعبهٔ جان ساختند — از غبار خاطر مجنون بیابان ساختند
زلف کافر کیش او گردی که از دامن فشاند — خاکبازان عمارت کافرستان ساختند
هر کجا دیوانه را دید از جا میرود — شیشهٔ دل را اگر از سنگ طفلان
میزند موج قیامت سینههای زخمدار — زلف بی‌شکین گر از دیگر پریشان
خضر را از چشم نمایان گشت عمر جاودان — تیغ سیراب تر از روزی که عریان
در لباس دشمنی کردند با ما دوستی — شور چشمانند که داغ ما نمکدان
میتوان دامان بوی گل گرفت از دست باد — وای بر جمعی که وقت خود پریشان
وه چه صیادی که از سهم تو شیران جهان — هم ز پهلوی نزار خود نیستان
همچو مژگان سالها دست دعا برداشتم — تا مرا اینجا چنین چشم حیران
اهل دل چون با امید از داغ مطلب شسته‌اند — همچو دست غنچه صائب پاک گریبان

مرا تعجب از آن پر حجاب می‌آید — که در خیال چنان بی‌نقاب می‌آید
قدم شمرده نهد حسن در قلمرو خط — چو عاملی که بپای حساب می‌آید
ز نغمه مستی می میکنند مخموران — درین چمن ز هوا کار آب می‌آید
حریف عشق نگردید پردهٔ ناموس — کی نهفتن بحر از حباب
رخ خط یار ز نظر لستان اخذ دمی است — که از مطالعه پیچو است خواب
بهر که بگذشتم آن میان نازک را — که در خیال بصد پیچ و تاب

خرابیکه گرد برآرد ز نسیم صایب   دگر چه برین دل پر اضطراب می آید

سیر حسن خود اگر در دل ما خواهی کرد   سفر آینه را رو بقفا خواهی کرد
گر بدانی که چه مشتاق به آغوش توایم   نامهٔ شوق مرا بند قبا خواهی کرد
تو که در خانهٔ آیینه نداری آرام   در دل و دیدهٔ من خانه کجا خواهی کرد
پای سیمین مکن آلوده بهر نقش و نگار   گر گذر بر سر خاک شهدا خواهی کرد
وقت نازکتر ازان موی میان گردیده است   رحم اگر بر دل صد پارهٔ ما خواهی کرد
دل بتقیید تو زندان فراموشان گشت   صایب دلشده را یاد کجا خواهی کرد

خواری از اغیار بهر یار میباید کشید   ناز خورشید از در و دیوار میباید کشید
عالم آب از نسیمی میخورد در هم بگر   در سر مستی نفس هشیار میباید کشید
صبح اگر نتوانی از مستی ز جا برخاستن   منت آهی از دل افکار میباید کشید
شیشهٔ ناموس را بر طاق می باید گذاشت   بعد ازان پیمانه سرشار میباید کشید
از زمین شور آب تلخ می آید برون   سینهٔ ما را از خود آزار میباید کشید
تا مگر همرنگ روی او شود خورشید را   از شفق خونابه بسیار میباید کشید
تا درین باغی بشکر آنکه داری برگ و بار   بر کرم ... فشاند و بار میباید کشید
آب از سرچشمهٔ صایب لذت دیگر دهد   باده را در خانهٔ خمار میباید کشید

بدم

چه شبها که دامن یار از کف رها کردیم | که بوی گل نشنوانده ز گل جدا کردیم
نسیم عهد که یارب گذشت ازین گلشن | که سر بسر گل این باغ بیوفا کردیم
مرا کرشمهٔ چشم عنایتی دریافت | که استخوان من از سنگ توتیا [illegible]
از آن زمان که مرا عشق زیر بال کشید | قد خمیدهٔ من قبلهٔ دعا کردیم
هزار خانهٔ آغوش را بخاک نشاند | ترا بخانهٔ زین هر که رهنما [illegible]
ز زیر بخشش دل من اندکی خبر دارد | کسی که دامن گل از کفش رها [illegible]
چسان ز میکده مخمور بگذرم صائب | همیو آن ز لب بحر تشنه وا گردید

هر لحظه ترا حسن بصد رنگ برآرد | از دست تو دل کس بچه نیرنگ برآرد
محتاج بسی منت رخ لاله عذاران | این جام ز خود بادهٔ گلرنگ برآرد
وقتست در بزم انجمن از شکوه لبها | چون پسته زبان در دهنم رنگ برآرد
بسیار شگفته است هوای چمن امروز | ترسیم که ما را از دل تنگ برآرد
صائب نشود آب ز تو آئینه نیرنگ | کان چهرهٔ روشن خط شبرنگ برآرد

هر که آن لبهای میگون را تماشا میکند | چشم میپوشد ز حیرانی دهن وا [illegible]
از نگاهی میبرد جان خستهٔ او قدر ترا | نرگس بیمار اینجا کار عیسی میکند
روز آن [illegible] جان حسن بوسه می آرد بجوشش | جلوهٔ مستانه محشر را ز دو پا میکند

حجاب بی‌آرزو را می‌کند مطلق‌عنان   خندهٔ گل‌هاست گلچین را بجود وا می‌کند

تنگ گل از خمیازهٔ آغوش می‌ریزد بهم   هر که آن سرو خرامان را تماشا می‌کند

از صراحی گردنان دارد دستی که پیر در نظر   شاخ گل دستی که در گلزار از بالا

آنکه رو در خلوت آیینه تنها کرده است   کاوش میداند تنهایی چه با ما

صائب این حسن لباس ما ناکه ما دیدیم ازو   دیدهٔ آیینه را سیر از تماشا

دل غنچه تهی از درد و غم یار تو نگردد   این طرفه جهان بر دل افکار

ما بی‌خبران نقش سراپردهٔ خوابیم   ما را چه خیالست که بیدار تو نگردد

چون لاله درین سبز چمن داغ جگرسوز   تحصیل بخونابهٔ بسیار تو نگردد

از روزنهٔ عالم غیبت فتوحات   غیر قطع امید از دهن یار

آنکو که خبردار شد از خانهٔ زر دو   مشکل که علاج دل بیمار تو آنگرد

این درد نه دردیست که بیرون رود از دل   این داغ نه داغیست که هموار

غم نیز ز بیمت به بروی نهان گرد   صائب چه کشیکش دل زار

بخاک راه تو هر کس که جبهه سا گردد   تمام عمر چو خورشید خودنما شد

بمومیایی مردم چه حاجت مرا   که استخوان مرا سنگ مومیا شد

فغان که ساغر زرین بطر نیاز ما را   گرسنه چشمی ما کاسهٔ گدا کرد

به هوش باش دلی را به سهو نخراشی | بناخنی که توانی گره‌گشایی کرد
مرا به آتش سوزنده رسم می‌آید | که زندگانی خود صرف تار خانه
هنوز خط تو صورت نبسته بود ز غیب | که در صحیفهٔ روی مرا حمایه
نداد سر به بیابان درین بهار مرا | نسیم زلف تو بسیار نارسایه
ز رشک شمع دل خویش می‌خورم صائب | که جسم تیرهٔ خود صرف روشنایه

نشد از دل غبار از گریه و پیمانه برخیزد | مگر ابری ز نخجیر گریهٔ مستانه برخیزد
کند معشوق را بیدست و پا میناب عاشق | بلرزد شمع بر خود چون ز جا پروانه برخیزد
هزار دامن چنین خاک مرادی عالم امکان | نشیند گرد اگر بر تربتم دیوانه برخیزد
گره داریم ما افتادگان خیر گر ونیزا | که پیش پای سیل از جا سبک ویرانه
اگر از بهاران گرد آه گریه آلودم | بجای سبزه فریاد از دل پروانه
من آن رند زار جنون خود تسلی می‌شوم صائب | که از جوش شرابم سقف این میخانه

حرف آن زلف از دل دیوانهٔ ما شد بلند | این شب کوتاه از افسانهٔ ما شد بلند
حلقه‌ها در گوش مرغان حرم خواهد کشید | بانگ ناقوسی که از بتخانهٔ ما شد
نعرهٔ شوخی که زد بر کاسهٔ منصور سنگ | دور اول از لب پیمانهٔ ما شد
آسمان را سنگدل زان چشم اشک آلود ساخت | دود آهی کز مصیبت خانهٔ ما شد

خودستایی نیست کار عشق ورنه دست شمع		بهر دامن گیری پروانه ما شد بلند
گردن آهوی نگاهان اینقدر رعنا نبود		از تماشای دل دیوانه ما بلند شد
نالهٔ جانسوز صائب در غبار سرمه بود		این ترنم چون سپند از دانه ما شد

وقت مجنون خوش که پا در دامن صحرا کشید		خط باطل بر سواد شهر از سودا کشید
صد گل بیخار دارد در قفا هر زخم خار		پای زد بر دولت خود هر که خار از پا کشید
نیست از خونابه نوشان هیچکس خرم بجا		ساغر یک بزم میباید مرا تنها کشید
میکند در سایه افکندن کنون استادگی		سرو بالایی که از آغوش من بالا کشید
میبرد از شوق عمر چشم امیدش همچنان		از خرابات مغان هر چند صائب پا کشید

دل مرا آنکه گرم یار میدارد		ستاره سوخته را این شرار میدارد
نوای مرغ سحرخیز حالتی دارد		که غنچه را دل شب زنده دار میدارد
شکستگان جهانند مومیایی هم		دل مرا شکن زلف یار عیار زد
هزار خانه زین بیشتر تهی کرده است		اگرچه دیگری او را سوار میسازد
چها کند بدل صائب آتشین زو بی		که آب آینه را بیقرار میسازد

یوسفی نیست دل خویش که هویدا گردد		عافیت گم شده نیست که پیدا گرد

سنگ اطفال به دیوانگی ما افزود — خندهٔ کبک ز کهسار دو بالا گردد
دل وحشت زده از سینه کجا یاد کند — چه خیالست که گوهر به صدف وا گردد
در دل سادهٔ ما عقل کند جلوهٔ عشق — نقطهٔ سهو برین صفحه سویدا
قطره تا موج سبکسیر تواند گردید — حیف باشد گره خاطر دریا
سینه چاک مرا بخیه زدن ممکن نیست — هر سر خاری اگر سوزن عیسی گردد
عشق در پردهٔ تدبیر نماند صائب — قاف پوشیده کجا از پر عنقا

هر طرف لاله رخی هست لطف مینابد — داغ بر روی هم افتاده جگر
عشق بیباک مرا در رگ جان افکنده است — پیچ و تابی که در آن موی کمر میباید
عاشق آنست که بر لب بودش جان دایم — داغ راه نوردان بکمر میباید
همت پیر خرابات بلند افتاده است — غنچه سبو دست طلب در سر تاجی
ساغر بحر زیاد از دهن ساغل نیست — من دلسوخته را جام دگر
به تحمل نشود جوهر مرد ظاهر — دست اگر تیغ بود سینه سپر
صائب از بخت سیه شکوه زرگونه نظر نیست — نیل بر چهرهٔ ارباب هنر

دولت بلبل بیک کهر زود میرسد — روشن گهر بتاج و کمر زود میرسد
در مغز عاشقان نبود آرزوی خام — در آفتاب روی ثمر زود

هر کس شکست قیمت خود بر زمین نهد — ارزان چو شد متاع بزر زود میرسد
یک ساعت است گرمی هنگامهٔ نشاط — دور هلال عید بسر زود میرسد
پای شکسته گرچه بجای نمیرسد — آه شکستگان باثر زود میرسد
صائب ز آه سرد بمطلب توان رسید — در وصل آفتاب سحر زود میرسد

خال موزون است هر جا بر رخ دلبر فتاد — هیچ جا بیجا نباشد هر که نیک اختر فتاد
نقش شیرین را چو محمل بر سر صحرا داده‌ام — شور من صد پرده از فرهاد شیرین‌تر فتاد
میکشد آخر خجالت کامجو بیهوده هر — خار خار آرزو خواهد به پیش سر فتاد
با خیال روی گل از صحبت گل ساختیم — سیر باغ و بوستان ما بزیر پر فتاد
صائبا از حسن گلوسوز که میگویی سخن — کاتش از کلک جهانسوز تو در دفتر فتاد

بسکه ز دیدن رخسار یار میسوزد — نسیم صبح درین لاله‌زار میسوزد
چو شمع سبز درین باغ هر کجا سرویست — ز رشک قامت آن گلعذار میسوزد
شهید لاله‌رخان را بجای شمع و چراغ — سپند شب همه شب بر مزار میسوزد
هزار بار ز فرقت مه بدر گشت و هلال — چراغ ماست که بر یکقرار میسوزد
بسوز عاریتی تن نمیدهد چو ما — ز آتش جگر خود چنار میسوزد
چراغ دیدهٔ بلبل درین چمن صائب — ز رشک شبنم شب زنده دار میسوزد

یار را غنی ز نیاز آفریده‌اند ما را نیازمند نیاز آفریده‌اند

در خیر که نگاه مرا نیست کوتهی روی ترا نظاره گداز آفریده‌اند

صورت پذیر نیست جمال لطیف یار دل را چه شد که آینه‌ساز آفریده‌اند

خورشید طلعتان دل عشاق را چو ماه صد ره بهم شکسته و باز آفریده‌اند

کبک و کلنگ خون من بیگناه را گیرنده‌تر ز چنگل باز آفریده‌اند

از خاکدان دهر سلامت طمع مدار کاین بوته را برای گداز آفریده‌اند

صائب ز دلشکستگی خود غمین مباش کان زلف را شکسته نواز آفریده‌اند

دل از آن دور تر افتاده که از وصل باشد یار وحشی‌تر از آنست که در دل باشد

چهرهٔ لیلی اگر پردهٔ شرمی دارد چه ضرورست که زندانی محمل

در مقامی که کماندار بود هوش ربا جای رحمت بران صید که غافل

عشق در وصل همان پرده نشین ادبست موج در بحر مقید بسلاسل باشد

دادهٔ ابر بود هرچه زند دریا یالی جود را اصل کرم از کف سایل

حرف باطل ز دل آن به که نیاید بزبان سحر خوبست نهان در چه بابل

میبرد روزنی ناقص بتمامی صائب میخورد ماه دل خویش چو کامل

مرا از غفلت خود بر سر این بیداد می‌آید بهانهٔ صید اگر غافل چه از صیاد می‌آید

دل سخت تو سنگ سرمه میگردد نهانها / وگرنه کوه از یک ناله فرهاد می‌آید
مرا از سخت رویی داد گردون توبه خویش / ز روی سخت کار سیلی استاد
دل بی‌صبر خواهد توتیا کرد استخوانش را / باین تمکین که شیرین بر سر فرهاد
مدار از صرفه خون ریختن ما بیگناهان را / که خون از زخم ما از دیده جلاد می‌آید
از آن معمور می‌باشد خرابات مغان صائب / که آنجا هر که غمگین میرود دلشاد

چه خیالست به تیغش دل بیتاب رسد / پنجه بر سر ما این تشنه مگر آب
رشته عمر از آن چاه ذقن کوتاه است / بگسستن مگر این رشته بآن آب
نفس هر دو جهان سوخت درین غواصی / تا گر اوست بآن گوهر نایاب
هم ببال و پر خورشید مگر شبنم ما / بسراپرده خورشید جهانتاب
صائب از کوتهی بخت ندارم امید / که بویرانه من پرتو مهتاب

از سری جوی سعادت که ز دولت گذرد / تن بخواری دهد از افسر نخوت
آنچه دارند ز شب زنده بماند از عمر است / خفتن مرده است دگر هرچه بغفلت
خانه هر که باندازه بود خوش نبود / همه ایام حیاتش بحلاوت
چون زمین پاک بود تخم مدارید دریغ / صبح جمعیت که بی اشک ندامت
دولت سنگدلان زود بسر می‌آید / سیل از سینه کهسار بعبرت

مردم آزار محالست خجالت نکشد — که نمک آب شود چون جگر اخگر گیرد
دامن هر که بود پاک ز عصیان صائب — چون سیاوش ز آتش بسلامت

مستمع صاحب سخن را بر سر کار آورد — غنچهٔ خاموش بلبل را بگفتار آورد
از حجاب حسن شرم آلودهٔ لیلی هنوز — بید مجنون سر به پیش انداختن شد بار
لذت دیدار می‌بخشد نقاب روی یار — پشت این آیینه طوطی را بگفتار
سنگ باران کرد طفلان را زلیخا از گهر — این سزای آنکه یوسف را ببازار
از دهان مار صائب میر باید مهره را — هر که دل بر فن از آن زلف سیه کار

صبح رخسار ترا خط شام نتواند کرد — شعله سرکش بود دود آرام نتواند کرد
در غبار خط همان زلفش بود جویای دل — خاک سیر از صید چشم دام نتواند گشت
بسکه دلها را غم آغاز در تشویش داشت — هیچکس اندیشه انجام نتواند گشت
سنگهای خاک بر ما زند که از تلخ تماشا جسته — طفل بازی بر کنار بام نتواند گشت
تا بسیر کوچه باغ زلف خوبان راه برد — یک نفس در سینه دل آرام نتواند گشت
پنبه بر داشت حلاج از سر مینا و رفت — هیچکس این باده را در جام نتواند گشت
گرچه از حد برد صائب سرد مهری را فلک
فکر عالم سوز ما را خام نتواند گشت

۵
از حلقه‌های آن زلف دل صاحب‌نظر شد   این مرغ چشم‌بسته از دام دیده‌ور شد
حسنی که کامل افتاد ایجاد میکند عشق   هر قطرهٔ اشک این شمع پروانهٔ دگر شد
چون شوق کامل افتاد حاجت نیست به رهنما   سیلاب را بدریا آخر که راهبر شد
در قید تن نماند جانی که پاک گردد   کی در ختا گذارند خونی که مشک تر شد
در دامن صدف کی دُر یتیم ماند   شد گوشوار گردون عیسی چو بی‌پدر شد
گفتم خزان برآرد این خار خارم از دل   رنگ شکستهٔ گل را آرایش دگر شد
شور کلام صائب در عهد پیری افزود   چندانکه ماند این می در شیشه تلخ‌تر شد

دلی که آتش روی تو اش کباب کند   ز اشک شادی خود مستی شراب کند
بحرف تلخ مرا مشفقی که توبه دهد   علاج بیخودی بلبل از گلاب کند
سراغ قبله کند در حرم سگ عقلی   که جای بوسه ز روی تو انتخاب کند
فغان که بادهٔ مرد افکنی نمی‌یابم   که چشم شوخ تو بر جسم را خراب کند
حدیث توبه رها کن که غفلت صائب   از آن گذشته که اندیشهٔ صواب کند

۴
دیدهٔ زنده‌دلان اشک‌فشان میباشد   آب از قوت سرچشمه روان میباشد
نیست در انجمن وصل اشاره محرم   در حرم صورت محراب نهان
طفل را از سر انگشت بود پستانه   روزی بیخبران در ته دهان

ور دل

در دل هر تمنای جوان بسیار است — این بهاریست که در فصل خزان میباشد
میتوان زد که از قامت خم بار کمان — تیر را شهپر پرواز کمان میباشد
میتوان صحبت بی برگ و نوایان غافل — گوهر قدر نهان در صدفان میباشد
زند کامی بته تیغ سر آرد صائب — دل هر کس که بفرمان زبان

•

که با قد دوتا از مرگ غافل میتوانند شد — که ایمن زیر این دیوار مایل میتوانند شد
درین بستانسرا هر برگ سبزی راه که می بینی — اگر بر خویش پیچد غنچه دل میتوانند شد
زهی غفلت که در زندان گوهر لنگر انداز کرد — بدریا قطره آبی که واصل میتوانند شد
ز نور صدق اگر سایل بدامان تو آویزد — چه مستغنی ز دامان وسایل میتوانند شد
نمیدانم کجا میباشد از حیرت دلم آنجا — خوشا چشمی که از دنبال دل

•

رسد اگر نفس صبحگاه خواهی گشت — ز چشم شور فلک تدارک خواهی گشت
ز ظلمت تو جهان بخواب خواهد رفت — چنین ز غفلت اگر دل سیاه خواهی
نسیم شام بنازش بخوبش تماشی صبح — چه سود از نیکه ز خط خوش نگاه خواهی
مرو ز راه امید تو گشته دیگران — که چون پیاده حج حرج راه خوا
منه ز کیوکشه دل پای خود بیرون صائب — که هر کجا که روی به پناه خواهی شد

پنبه گوش شم اگر پنبه مینا گردد   مستی باده گلرنگ دوبالا گردد
گرد باد تو کش نفس سوخته خواهد گردید   گر غبار دل من دامن صحرا گردد
با یکی نقطه خال از رخ او محو شدیم   وقت آن خوش که برین صفحه سراپا گردد
از ته سبزه خط همچو مه از ابر تنک   رفتن حسن بتعجیل هویدا گردد
رتبه حرف ز خاموشی هر کس پیداست   جوهر آئینه از پشت هویدا گردد
تا نبندد ادب عشق زلیخا را چشم   چشم یعقوب محالست که بینا گردد
صائب از چهره معشوق تواند گل چید   هر کرا آینه سینه مصفا گردد

ز چهره تو که داغ عذار بر گردد   نسیم سوخته زین لاله زار بر گردد
رهائی از منت دونان نمیتوان کرد   خوشا کسی که از و روزگار بر گردد
مریز رنگ اقامت درین تماشاگاه   که گل پیاده در آید سوار بر گردد
نمیشود ز کسی خیر که براند ز در   ز منع سفله کجا شرمسار بر گردد
ز بیوفائی آن شوخ چشم نزدیکست   که صائب از سر عهد و قرار بر گردد

شوخی میخانه از محراب مسجد بر کشید   از سراب خشک ناز آب میباید کشید
هیچ طاعت همچو احیای زمین مرده نیست   باده را در گوشه محراب
آه ازین شورش که ناز دولت بیدار را   از سبک قدران سنگین خواب

سینه گرمی بدست آور که در بازارها / از سمور و قاقم و سنجاب میباید کشید

غوطه زن در بحر حیرت ورنه از موج خطر / همچو ماهی وحشت قلاب

چاره درد سر غفلت صائب در دور می / صندلی بر جبهه زرین سیلاب

پیشتر دست سبکباران بمنزل میرسد / کف باندک سعی از دریا بساحل

غفلت ما کار بر ابلیس آسان کرده است / صید بندان را مدد از صید غافل

گر چنین آرند بر زلفش گرفتاران هجوم / رشته چون سبحه از زلفش بصد دل

شکر کز مرگ تلخ از ما گوارا میشود دهر / حق پرستان را مدد دائم زباطل

گرچه ما را طالع بزم شراب یار نیست / از برون بوی کباب ما بمحفل

بهر پروا کیست در راه طریق بال و پر / کشتی بد بادبان اینجا بساحل

هر که آزاده که صائب ز نعمت شود / چون صنوبر با تهی دستی بصد دل

ترا از اهل وفا هیچکس نمیداند / مرا سزای جفا هیچکس نمیداند

بجز دولت که زبان با دلم یکی دارد / عیار شوق مرا هیچکس نمیداند

بغیر من که در پی تو تنها گذشته ام / عیار شرم و حیا هیچکس

حجاب بینش در بسته عیب جویان را / بخیل را چو گدا هیچکس نمیداند

چو موج که بدر ما نکند ارادت / قرارگاه مرا هیچکس نمیداند

اگرچه خانهٔ آیینه است روی زمین — نفس کشیدن ما هیچکس نمیداند
کلید مخزن اسرار غیب و عینیت — دهان تنگ ترا هیچکس نمیداند
بغیر نرگس بیمار گلرخان صائب — علاج درد مرا هیچکس نمیداند

تمام رس نبود باده‌ای که کف دارد — که عیب دار بود گوهری که تر دارد
بغیر آدم خاکی که گوهرست یتیم — کدام درّ گرانمایه‌ای صدف دارد
بلاست صحبت ناجنس و قفس طوطی (تنش با) — که گاه حرف ز تمثال خود طرف
شده است سفله نواز آنچنان فلک که پدر — امید بیش بفرزند ناخلف
خوشست خال بهر جا فتد نمیدانم — که این ستاره کجا خانهٔ شرف
شکسته بال ز پیری شدست صائب لیک — امید جاوبه از شه نجف دارد

عمل خوب چو خالص افتد دل ازان پر نور (دمیگردد) — صفای شهد شمع خانهٔ زنبور میگردد
چنان گز صبح گردد اختر صبح از نظر (پنهان) — ز شکر خنده راز آن دهان مستور
مشو غافل ز بغض از دل موری تر سترمن [?] — گزین بگذشت گل بنجا نهان معمور میگردد
شکستی است در طالع سنگ مغزان (نخوت زا) — سر فغفور را آخر کاسهٔ فغفور
نمک در چشم شیران میزند گرد غزالانش — بیابانی که از مجنون عمر پرشور
ز آه آتشین عزلت نشینم آن کمان ابرو — چه حرفست اینکه آتش کمان گردد

جامانو [?]

نخواهد ماند صائب دانه‌ای از خرمن هستی — اگر گردون فسون سنگین دلان با بینوا ستور میگردد

رتبه خال تو مشک ناب ندارد — نقطه شک حسن انتخاب ندارد

موی ز آتش دمیده خط خوبان — پیش میان تو پیچ و تاب ندارد

چون مه عید آنکه پیشه ساخته تواضع — عیش جهان دستش از رکاب ندارد

پس نشستند کریم داده خود را — ابر ز گوهر امید آب ندارد

سرو ز آزادگی ایستاده بیکجا — هر که گذشت از جهان شتاب ندارد

تا در دل شد گشوده بر رخ صائب — روی توجه بهیچ باب ندارد

چون صنوبر باد پیما گر سراپا دل شود — میوه مقصود بیهات است ازو حاصل شود

میکند از غیرت یک چشم صاحب درد را — آب گردم چون بدریا قطره واصل شود

در شمار نقطه سهوست در دیوان حشر — خون گستاخی که داغ دامن قاتل شود

پرده وحدت مقام نغمه منصور نیست — بسمل چون مرغ بر آهنگ از بسمل شود

سیل از دریا دیدن هر گز نمیگردد بجوی — زینت محمل هر که مجنون شد دگر عاقل شود

مینزند صائب بچوب دار حد تیغ در بکار — از می منصور هر کس مست و لا یعقل شود

بستن مطلب بوسه از دهان یار میرزد — ثمر چون پخته گردد خود بخود از بار

بریدن گر ز زلف سرکشش او را نیاید دل — که چندین شب بپای زخم زهر از وی بیمار میرد

چو بر این لب تا نسیم ابر است از آن نخل جفا دامن — که مشت خس خود در دست و پای باز

گریم از بهر ریزش میدهد رنج طلب هر خود — ز دریا هر چه گیرد ابر گوهر باز میریزد

ره باریک صائب میدهد اندام بهر او را — سخن سنجیده زان لبهای گوهر بار

هر که خود را بشکند در دیده‌ها آنجا کنند — هر که گردد حلقه بر رویش در دل وا کنند

پاک اگر شویند دست از چرک دنیا خاکیان — دست در یک کاسه با خورشید چون عیسی کنند

از شکست گوهر خود شاد گشتن سهل نیست — زین جواهر سرمه تا چشم گرا مینا کنند

صحبت یاران یکدل رهنمای مطلب است — آبها یکی شوند و روی در دریا کنند

هر گره زین سینه تنگ صدف تا گشاد — وای بر جمعی که لب را بی‌تامل وا کنند

صفحه آیینه را سامان این تعلیم نیست — طوطیان را بر روی دل تکرار گویا کنند

جلوه دنیا بود در دیده آتش سراب — هر کرا صائب در این عبرت سرا بینا کنند

کرم نقاب دور ز سیمای او کنند — کو چشم آنچنان که تماشای او

در راه اولین نگاه بمعراج میرسند — عشاق اگر بلطف ره بالای او

هر ساعتش بعمر درازی برابر است — عمری که صرف زلف دلارای او

بر کار وار هر دو جهان با دل دو نیم — جولان بگرد نقطه سودای او

هما چه عطیه ایست که کمتر ز وصل منت · مارا اگر رها بتمنای او کنند

ساقی از جامی اگر خاطر ما شاد کند · به از آنست که صد میکده آباد کند

چشم خفته است غزالی که ندارد شوخی · من و آن صید که خون در دل صیاد کند

آخر ای پادشه حسن چه انصافست این · که در ایام تو عشق اینهمه بیداد کند

یاد ایام جنون بر سر غم بارد سنگ · کودکان را چو ز مکتب کسی آزاد کند

جز خط سبز که فرمان سلیمان دارد · آدمی را که تواند که پریزاد کند

گل رخسار ترا اینهمه عاشق بس نیست · که نظرباز دگر از عرق ایجاد کند

نا یتیمانه ز دیوانه ام آن طفل گذشت · میتوانست بسنگی دل خود شاد

اگر از سختی ایام شود آدم نرم · روی من تربیت سیلی استاد

بخل بهتر ز سخایی که بآواز بود · تیر که بزه چو اغنیست که فریاد

خنده کبک شود ناله خونین صیاد · بیستون یاد چو از رفتن فرهاد

مرا از خاک کی آن قامت چالاک بر دارد · که نخل سرکش او سایه را از خاک بر گیرد

سویدای دل آتش را ز حیرت شنید انجا · کسی چون چشم از آن خشار آتش بر گیرد

مدار از چرخ چشم مردمی کاین شعله سرکش · بخاکستر نشاند هر که را از خاک بر گیرد

ندارم فرصت خار بدن سر خس بتنها · مگر دستی بعذر غفلت عمر تا گیرد

صدف از پاکچشمی صائب از گوهر لبالب شد / ز روی پاک خوبان بهره چشم پاک دارد

آنکه منع من مخمور ز صهبا میکرد / لب میگون ترا کاش تماشا میکرد

دل پرخونم اگر آبله پر فن میداد / از کف بادیه را دامن دریا میکرد

عاشقانرا لب سر خاک شدن حیف نشد / زیر پا گر نظر آن قامت رعنا

آنکه میگفت که در پردهٔ کفر ایمان هست / روی نوخط ترا کاش تماشا

گر نمیبود تماشای غزالان مانع / گرد ما را که درین بادیه پیدا

گر ز افتادگی این راه نمیشد کوتاه / دوری کعبهٔ مقصود چه با ما میکرد

وصل جاوید حباب نظر آگاه است / قطرهٔ ما سفری کاش ز دریا

منت جان نکشد از خلق که در شب خفاش / جلوه از خجلت جانبخشی عیسی

مردم از عشق مراد دو جهان می‌بخشند / صائب از عشق همان عشق تمنا

۱

دل خام مرا از خسار آشنا کی میسازد / که عود خام را آتش ز دستی پاک میسازد

ز دام سرو بالا رعنایی آرزو دارم / که طوق قمریانرا حلقهٔ فتراک

تمنای سر تسلیم دارم از خونریز بیباکی / که تیغ خود بدامان قیامت پاک

صفای روی خوبانست در دلسوزی عاشق / که این آیینه را خاکستر دل پاک

خروشش سیل صائب میشود در کوهسار افزون / مرا سنگ ملامت بیشتر چالاک

خویش را اگر ز خور و خواب توانی گذرانی	کشتی خود سبک از آب توانی گذرانی
آن زمان رشتهٔ زنار تو تسبیح شود	که بجنبیدن دل بیتاب توانی
نفس خویش یکی ساز بدریای وجود	تا چو ماهی بته آب توانی گذرانی
دل روشن بتو بخشند چو شمع از آن	که شبی زنده بمحراب توانی
خار پیراهن آرام بود موی سفید	این نه صبحی است که در خواب توانی
وقت خود تیره ز صحبت ناجنس مکن	تا با آیینه و با آب توانی گذرانی
حیف باشد که بغفلت گذراند صائب	آنچه از عمر با حباب توانی

فروغ گوهر جان از جلای دل باشد	صفای روی زمین از صفای دل باشد
نه تمام ز پهلوی خود خورد روزی	ز خوان خویش مهیا غذای دل باشد
ز بیدلی نبود شکوه عشقبازان را	چه دولتیست که دلبر بجای دل
کمال مغز بود مطلب از عبادت پوست	وجود هر دو جهان از برای دل
باشنای دل صائب از جهان خرسند	خوشا کسی که بجان آشنای دل

می‌خورد با دیگران مستانه بر ما می‌کند	در فرنگ این ظلم و این بیداد جا
از دل هر نقطهٔ خالش سواد اعظمیست	کیست بر مجموعهٔ حسنش سراپا
شور صد زنجیر فیل مست می‌آید بگوش	هر کجا مجنون ما زنجیر در پا

باعث رقت شود آزار ما نازک‌دلان   سنگ با چشم پرآب از شیشه ما کند

ترک کاخ و بهر باقی در شمار زهد نیست   اوست زاهد کز سر دنیا و عقبی

چون تواند دید صایب کذشت از روی خوب   از سر خورشید شو لنت عیسی بکند

چهره‌ات شمع فروزان شده را میماند   کاکلت دود پریشان شده را میماند

خط سبزی که بر فن آمده زان شکر دهن   راز از غیب نمایان شده را

خط ما رسته دران لعل ز روشن گهری   در گهر رشته پنهان شده را

اشک بر چهره پر گرد و غباری که مراست   تخم در خاک پریشان شده را

دل ز فکر تو بخود ره نتواند بردن   قطره واصل عمان شده را

شادی اندک دنیا و غم بسیارش   برق از ابر نمایان شده را

سخن تازه من در قلم از بیم حسود   در گلو گریه پنهان شده را

از خیالات پریشان دل روشن صایب   آب در ریگ پریشان شده را.

دل از هجوم نشتر آزار وا شود   چون غنچه که در بغل خار وا شود

هر دیده نیست محرم آن چاک پیرهن   تا بر رخ که این در گلزار وا

حوران بر آورند سر از روزن بهشت   هر جا دهان یار بگفتار وا

جا‌ئی که داشت شکوه ز تنگی لامکان   از تنگنای چشم چه مقدار وا

نادان شود دلیرتر که جهل هرزه نال … قفل دهان سگ لب تار و شود
در موسم که غنچهٔ پیکان شگفته شد … صائب مرا نشد گره از کار وا شود

وقتست نوبهار در عیش وا کنند … باغ از شکوفه غنچه دندان نما
جامی بگیر دست آر که این کهنه آسیا … وقتست استخوان مرا توتیا کنند
امروز چون حباب درین بحر آنکه او … دولت در آن سرست که کسب هوا
خونش بود به فتوی پیر مغان حلال … در نوبهار هر که صبوحی قضا کنند
صائب بغیر روی عرقناک یار نیست … ابر تری که آینهٔ دل جلا کند

قطره آتش که پی آب بظلمت میزد … کاش خود را بدم تیغ شهادت میزد
دید تا روی تو چون گل همه تن دامن شد … آنکه بر آتش من آب بصیحت
زیر تان نامهٔ اعمال کنه کار است … بر رو ییکه دم از صبح قیامت
گنبد مسجد شهر از همه فاضلتر بود … گر بجا بکسی گوش فضیلت
از بلندی نظر بود نه از پنجره … همت صائب اگر پای بدولت

دعوی عشق ز هر بلهوسی می آید … دست بر سر زدن از هر عمی
اوست جوهر که گوهر بکف آرد ورنه … سیر این بحر ز هر خار و خسی

از دل خستهٔ من گر خبری میگیری / برسان آینه را تا نفسی می آید
چه غنیمت است که ایام بهاران دارد / که ز هر غنچه صدای جرسی
زاهد از صید دل عام نشاطی دارد / عنکبوت از شکار مگسی می آید
ای سپند از لب خود مهر خموشی بردار / که عجب آتش فریادرسی می آید
صائب این آن غزل حافظ شیرین سخن است / مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید

از سر زانوی خود آینه دارت داده اند / بنگر این آینه از بهر چه کارت داده اند
توشه چون پاره دل بر میانت بسته اند / مرکبی چون ابلق لیل و نهارت
چون نمی پرید از تو عذر لنگ کز بهر سفر / باد پایی همچو جان بیقرارت داده اند
از گرانی لنگر دریای امکان گرده / کشتی جسمی که از بهر گذارت
دیگر هیچ دار دعنانت را چو طفل نو سوار / گرچه در ظاهر عنان اختیارت
تا نگیری در پوستین سکپایان الفتی / این سگ نفسی که از بهر شکارت
در گشاد غنچهٔ دلهای خونین صرف کن / این دم گرمی که چون باد بهارت داده اند
سر مپیچ از سنگ طفلان چون درخت میوه دار / گر برای دیگران این برگ و بارت
میتوانی دوزخ خود را بهشتی ساختن / کوثر نقدی ز چشم اشکبارت
طفل و بازیگوش و بی پروا و خام و سرکشی / زان بدست گوشمال روزگارت
بال پرواز ترا هر چند صائب بسته اند / شکر لله خاطر معنی شکارت داده اند

چاک دل عقل بر تدبیر نتوانست کرد   خضر این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد
در کنار خاک عمر ما بخون خوردن گذشت   مادر سپهر خون را شیر نتوانست
مدار ما از پرده دل عاقبت بیرون فتاد   غنچه بوی خویش را تسخیر نتوانست
در نگیرد صحبت پیر و جوان با یکدگر   با کمان یکدم مدارا تیر نتوانست
از ته دل هیچکس صائب در این بستان سرا   خنده چون صبح بی تزویر نتوانست

گردن کشی سرو سرافراز میرسد   آزاده را بعالمیان ناز میرسد
هر چند بی‌صداست چو آیینه آب عمر   از رفتنش بگوش من آواز
این شیشه پاره‌ها که در این خاک ریخته است   در بوته گداز بهم باز میرسد
آن روز میشویم ز سرگشتگی خلاص   کانجام ما بنقطه آغاز میرسد
صائب خمش نشین که در این روزگار حرف   از لب برون نرفته بغماز میرسد

ز حیرت عاشق از نظاره اغیار گل چیند   که بلبل مست چون شد از در و دیوار
بسیر باغ و بستان احتیاجی نیست عاشق را   که هم از کار خود فرهاد شیرین کار گل
مجنونم که فیض خود دریغ از شهریان دارم   که از دیوانه من کوچه و بازار گل
عجب دارم خدا بردارد این ظلم نمایان را   که پیش از چشم من آیینه زان رخسار گل
فلک را داغ دارد بی‌نیازیهای من صائب   چه سازد باغبان با دیده گر خار گل

پا در دامان تسلیم و رضا باید کشید   اطلس افلاک را در زیر پا باید کشید
گر نمی‌آید برون از خود باستقبال مرگ   گردنی چون شمع در راه فنا باید کشید
بهرهٔ چشم از بساط زود سیر روزگار   منت چندانکه ناز توتیا باید کشید
من که چون یوسف قرار بندگی دارم بخویش   از عزیزان منت احسان چرا
هیچ مشکل منت نکشاید قبای نیم شب   خویش را صائب بزیر این لوا

مرا اسباب عشرت از دل دیوانه میخیزد   شراب و مطرب و معشوق از یکخانه
بشارت باد آغوش دل امیدوار را   که گرد خط ز رخسارش عجب مستانه
بجنون شوید ز دل اندیشهٔ وحشت غزالان را   چو ابرو هر کمانی را که تیر از خانه میخیزد
سرآمد عمرها از جلوهٔ مستانهٔ لیلی   غبار از تربت مجنون همان مستانه
مدار از عشق دست از پرده پوشی بعد مردن هم   ز خاک آشنایان سبزهٔ بیگانه
ز سیل رقص دلها دو عالم میشود ویران   ز جای خود بعزم رقص تا جانانه
بخواب غفلت ما میفزاید پردهٔ دیگر   ز سیلاب فنا گردی که زین ویرانه
اگر در کار داری عقل از ما دور شو صائب   که هر کس می‌نشیند پیش ما دیوانه

غبار کلفت از دل ساغر سرشار میشوید   که گرد راه سیل از خود بدریا بار میشوید
صدف در سینهٔ دریای تلخ از فیض خاموشی   دهان خود بآب گوهر شهوار

ندارد جز ندامت حاصلی صورت پرستیدن بخون خویشتن فرهاد دست از کار میشوید

زسیل رقص دلها رو بعالم میشود ویران زجای خود بعزم رقص تا جانانه بگذر

بخواب غفلت ما میفزاید پردهٔ دیگر ز سیلاب فنا کردی گذر زین دیر ویرانه بگذر

اگر در کار داری عقل از ما دور شو صیاد که هر کس می‌نشیند پیش ما دیوانه بگذر

دران گلشن بخون رخسار میشوییم که فیض جوشش گل بشبنم بلبلان را سرخ از منقار میشوید

اگر شمع مزار من نریزد گریهٔ شادی که داغ خون من از دامن دلدار میشوید

که میشوید غبار کلفت از دل عندلیبان را دران گلشن که گل از خون خود رخسار

محالست از گرستن آسمان را مهربان کردن ز روی تیغ صائب آب سکه زنگار

که سر از تیغ شهادت جان روشن میکشد شمع در راه نسیم صبح گردن میکشد

نیست مانع حسن را مستوری از خون ریختن گل بخون بلبلان در غنچه دامن میکشد

منعمان را حرص روزی گر چنین خواهد فزود مور را گر دانه باشد بخرمن

نیست غیر از آه غمخواری دل تنگ مرا رشتهٔ گاهی ز آستین بر چشم سوزن

تا نظر بر حسن عالمسوز گل افتاده است صائب از هر خار بر نخل ایمن

ز فیض عشق دلهای مخالف مهربان گردد ز آتش رشتهای شمع با هم یکزبان

ز کوه غم مترسان شیشهٔ دریا دل ما را که این بار گران بر کشتی با بادبان

یک صد تن ز بیند با صحابان سر کوی حرم عشقم — که بر دیوانه سنگ کودکان باطل گران کرده

بسمل نوبهار از جا نمی‌خیزد غبار من — خوش آنکه مهر و که تا کو بیند راه سوی روان

جوانرا صحبت پیران حصار عافیت باشد — نگاه و خون نشیند تیر چون دور از کمان

اگر همراه ما یا خیر با و هر دو عالم کن — که بوی سر هر یار در دل این کاروان

ندارد مسند عزت زیان خاکی بها و اجزا — که صد راز کیمیای خاکساری آستان

زخط گفتم زمان حسن او آخر شود صائب — ندانستم که خطش فتنهٔ آخر زمان

آتش قافلهٔ ما دل روشن باشد — گرد ما سرمهٔ بیداری رهزن باشد

هر که چون رشته ز باریک خیالان گردید — روزیش شکر از دیدهٔ سوزن باشد

یوسف از داغ اخوان بعزیزی افتاد — حذر مردم آگاه ز مامن باشد

دیده‌ها کند فخر به بنیاد حسیس — خس و خاشاک شرر را رگ گردن باشد

منت پروانهٔ اهل دل ز وابستگی را — شمع ماتم زده دلگیر ز مردن باشد

آفتابی که منم ذره سرگرد طلبش — کعبه سرگشته تر از سنگ فلاخن باشد

زادهٔ هند جگرخوار چه خواهد بودن — شب بخت سیه آن به که سترون باشد

از سیه بختی خود شکوه ندارد صائب — که صفای دل آیینه ز گلخن باشد

سری که خالی از اندیشهٔ محال شود — ز فیض عشق پریخانهٔ خیال شود

بچنین ساخته زنهار اعتماد مکن   که درد و هفته مه چارده هلال شود
نظر بلند چو کردد ز عشق داغ ملک   هزار پرده به از دیده غزال
در آن مقام که مستان برقص برخیزند   فلک چو سبزه خوابیده پایمال
همین سیاهی از آب زند که دیده است   رخ حسن هر که مقید بخط و خال شود
توسعی کن که بر و تشنه لبان رسی چپا   که سیل واصل دریا چو شد زلال

زحرف بر لب شیرین او اثر ماند   که دیده نقش پی مور بر شکر ماند
قرین صاف دلان شو که بیصفا نشود   هزار سال اگر آب در گهر
ببر بنامه طومار عمر جهد بکن   که چند قلم ز تو در هر قدم اثر
فریب گوشه دستار اعتبار مخور   که غنچه در بغل خار تازه تر
خوشا کسی که ازین خاکدان چو در گذرد   ز نقش پای چراغی بر هگذر ماند
دو زلف یار بهم آنقدر نمیمانند   که روز ما و شب ما بیکدگر ماند
ز فکر پیش و کم رزق دل مخور صبا   که راه طی شود و توشه بجا

گل رخسار تو هر جا که نمودار شود   باغ بر شبنم گل بستر بیمار شود
عشق فکر دل افکار نه خود دارد بیش   دایه پرهیز کند طفل چو بیمار شود
آنکه از چشم تو افکند مرا بی تقصیر   چشم دارم بهمین درد گرفتار

عشق تا هست جز تیغ زبانی دارد — صبح چون شمع علم گشت نگونسار شود
میتوان رفت بچشم سر پیراهن تا مصر — بوی پیراهن اگر قافله سالار شود
از صفای دل ما حسن بود جلوه طراز — آه از آن روز که آیینه ما تار شود
سخن از مستمعان قدر پذیرد صائب — قطره در گوش صدف گوهر شهوار شود

دل ما کی تهی از درد بافغان گردد — این نه ابریست که از باد پریشان
روی یوسف کند آن روز جهان را روشن — که برافروخته از سیلی اخوان
صبر کن بر نفس گرم خود ای تشنه جگر — که چو دل آب شود چشمه حیوان
یاد رخسار لطیف تو عجب اکسیریست — که غبار دل از او سنبل و ریحان
چون فلاخن که سبکسیرتر از سنگ ترا — خواب سنگین مدد شوخی مژگان
نشود رخنه زبان گرم روانرا مانع — برق را توشه ره خار مغیلان
حکمت این بود درین سیر و سفر صائب را — که بجان تشنه دیدار صفاهان

دل عاشق چه غم از شورش دوران دارد — کشتی نوح چه اندیشه ز طوفان دارد
غمزه شوخ ترا هست محرک در کار — تیغ از جوهر خود سلسله جنبان
دل در آن زلف ندارد غم تنهایی ها — همه صبح وطن این شام غریبان
آرزو از دل ارباب هوس میشوید — خوی که ز عرق شرم نگهبان

بیمن

تیغ تیز ساده دلان گشته شمشیر خودند — صبح از خندهٔ خود زخم نمایان دارد
مگذر از دامن صحرای قناعت کانجا — مور در زیر نگین ملک سلیمان دارد
خواری چه سزد بود در رزق عزیزان — روی یوسف خبر از سیلی اخوان

از آه دل سر آمد ارباب عجم شود — میدان از آنکس است که صاحب علم شود
این جسم چون سفال که سنگست ازو دریغ — گر پروری بخون جگر جام جم شود
هر سر سزای افسر بخت سیاه نیست — این تاج از سریست که تیغ جفا قلم
زنهار در کشاکش دوران صبور باش — گز شکوهٔ تو تیغ حوادث دو دم
فریاد عندلیب چو بیداد ما کند — بر خاطری که سایهٔ گل کوه غم
صاحب روا مدار که بیت الحرام دل — از فکرهای بیهده بیت الصنم

دیدهٔ ما پیر چشمان نشان و بنیاد شکنند — همچو جوهر نقش را آئینهٔ ما شکنند
هر سفال جسم لرزیدن ندارد حاصلی — این سبو امروز اگر نشکست فردا
هر سر خاری کلید قفل خندیدن پا است — وای بر آن کس که خاری بیجا
از حباب ما گره در کار بحر افتاده است — میکشند دریا نفس هرگاه ما را
از شکست آرزو هر لحظه دل را منت است — عشق کو کاین شیشه‌ها را جمله یکجا
همت مردانه میخواهد گذشتن از جهان — یوسفی باید که بازار زلیخا

حیرتی داریم کز خانه پریدن سر فارغیم / آسمان گر شیشه خود بر سر ما بشکند
بال پروازش دران عالم بود چندان فزون / هر که اینجا بیشتر در دل تمنا

بعارض رنگ گل را از پریدن باز میدارد / بقامت سرو را از قد کشیدن باز
من این رخسار حیرت آفرین گریار میبینم / سرشک گرم رو را از چکیدن باز
نزاید مژگان گیرایی گزان خوش چشم ترکی منم / نگاه وحشیانه را از رمیدن باز
حجاب سهل بسیارست ارباب بصیرت را / نظر را برگ کاهی از پریدن باز
نه همواری است دور منیان این خطر دارد / که رهرو را ز بیش پای دیدن باز
مرا کرد است چون آیینه حیران محفل آرایی / که عمرها در رگ مست از دویدن باز
ز بیر بها بهمین افسوس دل را میکند صیاد / که دندانیم از لب گزیدن باز

در آن مقام که شاهی بهر گدا بخشند / چه دولتیست که ما را ایمان بما بخشند
فریب خود فرومایگان مخور زنهار / که عمر کنند ترا صرف تا عطا بخشند
هزار پیرهن گل بخار بخشیدند / چه میشود دل صد پاره بما بخشند
مکن ز بخت شکایت که میشود خود بین / به پشت آیینه چون رو اگر صفا بخشند
دهند اگر بتو در بسته خلد چندین بهشت / که بسته بتو از عالم رضا بخشند
اگر بتنگدلی همچو غنچه صبر کنی / ترا هم از گره خود گره گشا بخشند

ترا

فلک چو چهره مومین بود بکفر ناخوش — بهر که قوت سر پنجه دعا بخشند
تن سفالی خود را بهم شکستن صباست — که در عوض بتو جام جهان نما

مردان بآب تیغ شهادت وضو کنند — تا بیغبار سجده بران خاک کو
کام نخست پشت بدیوار میبندند — از کعبه عشق اگر بدل خویش رو
چندین شیشه عالم همه گردن کشیده اند — تا از شراب عشق گلو تر سبو
باز آید آب رفته هستی بجوی ما — روزی که خاک تربت ما را سبو
در دست غیر چو دست سبو اختیار نیست — گر آب اگر شراب مرا در گلو
گر رشتهای طول امل را کنند صرف — مشکل که چاک سینه ما را رفو
جای درست در جگر ما نمانده است — چندانکه دلبران سر مژگان فرو
آتش سزای دیده بیشرم مانده اند — ما را اگر بنای بهشت هم ما رو برو
صائب زساده‌ایست که آئینه خاطران — ما را بطوطیان طرف گفتگو

نظر بران رخ چون آفتاب نتوان کرد — بهیچ نگاه دل خویش آب نتوان کرد
کمال حسن ترا نقص اگر بود اینست — که شیوهای ترا انتخاب نتوان کرد
ز تیغ عشق تا به دروغ نتوان داد — شکار خضر مدام سراب نتوان کرد
درین محیط که طوفان نوح ابجد اوست — بهر نسیم چو موج اضطراب

بفکر خلق چه نسبت خیال صائب را　　چرا تمیز خطا از صواب نتوان کرد

کناره گرد ز خطرهای بیکران دارد　　میانه روز دو جانب نگاهبان دارد
شکایتی که ز گردون کنند پیر و جوان　　شکایتیست که تیر کج از کمان دارد
نبند داغ تو پیوند میکند باهم　　چو قرعه هر کس که مشت استخوان دارد
ز درد خویش ندارم خبر همین دانم　　که هرچه جز دل خود میخورم زیان
زکه خدای عقلست آسمان برپای　　وگرنه عشق چه پروای این دکان
لباس ماتم بلبل همیشه آماده است　　بهر چمن که درو زاغ آشیان
چه نسبت است بصدر آستانه را صائب　　همیشه صدر نشین رو باستان

نقاب اگر ز رخ دلبران حجاب شود　　رخ لطیف تو بی پرده از نقاب شود
همان ز رشته لبی خوب سهیل میبوزم　　که باده لب او پای در رکاب
شده است حلقه خط سخت تنگ میترسم　　اگر عقیق لبش در دهان تمام آب
گلاب بر تن آفتاب میگردد　　درین ریاض چو شبنم دلا که آب
کند شماتت زاهد فرنگ عالم را　　خدا نخواسته میخانه گر خراب
ز گریه آتش جگر سنگ نرم شود صائب
دلا که از نفس گرم من کباب

آه افسوس از دل خونگرم ما کرد و بلند | از شکست شیشه هر کس صدا کرد

کوی چوگان فشانش از تهی مغزی حباب | زود میریزد بنایی کز هوا گرد

بوی خون می آید از فریاد درد آلود من | چون غباری کز زمین کربلا گردد بلند

پیش راه حرص پیری چوب نتواند گذاشت | بیشتر دست طمعکار از عصا گردد

همت مردانه ما از دو عالم در گذشت | گرد این تیر سبکرو تا کجا گردد

میفتد شور رقابت در میان بلبلان | نالهٔ پرشور صائب هر کجا گردد

سر عاشق ز تن که هر که زور بردارد | که این خشت از سر خم بادهٔ منصور

چو مجنون که بوی نوبهارش بر مشامم آید | مرا از دور رخ بیند بیابان شور

پس از عمری بدستش تخته افتاد زین دریا | برود در چین دل از دار فنا منصور

نهد در داغ ناز دگر از سر کرا تنها | سری کز خواب ناز آن نرگس مخمور

بخون گرم هر کس داغ خود چون لاله بسازد | چرا ما ز جنگ ارغم کافور

وصال با کیدا ما نان بیابان میرسد آخر | نسیم صبح محو از غنچه مستور دارد

با مید چه از تن غافلان بیرون آید | بکشتن میرود چون خونی از زندان

ز مشرق میشود هر اختری در وقت طالع | ز چنین نوبت نان طفل را ز ندان

سبکدستی کز و دلهای سرگردان شود زخمی | ز میدان سر به پیش افکنده چون چوگان

مبر پیش فلک بهر نهار آبروی خویشتن را — که طوفان از تنور او بجای نان برآید
نمیگردد تهی صائب ز برگ عیش دامانش — گلستانی که از نظاره‌ای خندان برآید

خلوت ز گفتگوی دو تن انجمن شود — از خامشی هزار زبان یک سخن شود
چین خارپشت میکندش گوی آفتاب — دستی که آشنا بترنج ذقن
در گلشنی که لب بشکرخنده وا کنی — هر برگ سبز طوطی شکرشکن
تا دل بمهر هر کسی دل نمیدهم — صیاد من بخت گرفتار من
در دیده‌ای که سرمهٔ وحدت کشید عشق — داغ پلنگ چشم غزال ختن
برخاستن شده است فرامش سپند را — صائب چگونه دور ازین انجمن

دست تاک از اثر نشئهٔ صهباست بلند — این رگ ابر بسرچشمهٔ میناست بلند
محمل لیلی ازین بادیه چون برق گذشت — همچنان گردن آهو بتماشاست بلند
سطری از دفتر سرگشتگی مجنون است — گرد بادی که ازین دامن صحراست بلند
جای رحمت نه غیرت که بود شانهٔ عجز — دست هر کس که درین قلزم خضراست بلند
دست بیحاصل ما صائب اگر کوتاهست — دامن دولت آن زلف چلیپاست بلند

رخ تو از بسکه گرم خوش جلا گردد — اگرچه از نفس آینه بی‌صفا گردد

بشیوه‌های تو هر کس که آشنا شده است — بحیرتم که دگر با که آشنا گردد
ز طاعتست فزون آبروی تقصیرش — نماز هر که ز لطف ره ات قضا
یکی هزار کند شوق را جذبه اصیل — که قطره سیل شود سوی بحر وا
تو سعی کن به سعادت رسیدگان پیوند — که استخوان بهما چنین رسد هما
بچاره ساز ز بیچاره کی توان پیوست — امید ماست مدد در دری که بیدوا
ادای صبح بنا گوش میتوان کردن — صبوحی که در ایام گل قضا گردد
یکی شود ز خموشی هزار بیگانه — پیکی ز دو لب از یکدگر جدا گردد
بهشت نسیه خود نقد میکند صائب — اگر بحکم قضا آدمی رضا گردد

تا بوسه بمن ز لب لبستان رسید — جانم بلب رسید و لبم بجانان
با آنکه تیغ غمزه او در نیام بود — زخمش بمغز پیشتر از استخوان
دست نوازشش دل از جا رفته شد — هر نامه که از تو باین ناتوان
زان برگ گلت کلش جنت چهار فصل — گر دوست رفت هر که باین گلستان
احوال من مپرس که با صد هزار درد — میبایدم بدرد دل دیگران رسید
معراج زاهد خشک بمنبر رسیده است — موتان بیام چرخ بانیز نردبان

صائب امیدوار بجنت چو آن شدم
تا دست بر مدامن پیر مغان رسید

ز بسکه سنگ ملامت فلک بکارم کرد
نهفته در جگر سنگ چون شرارم کرد

ز آب من جگر تشنه نشد سیراب
چه سود از اینکه فلک لعل آبدارم

دو دیده بود بعالم سبک عنان من
گران رکاب درد تو پایدارم

ز حرف شکوه لبم بود تیغ زهرآلود
نمک تبسم دزدیده شرمسارم

دران محیط گرامی همین خبر دارم
که همچو سیل سبکسیر بیقرارم کرد

مرا بحال خود از عشق پیش ازین بگذار
که بیغمی یکی از اهل روزگارم

همان ز پرده دل گشت جلوه گر صیاد
کسی که خنده بدلی از درد استطارم

تو از نام بلندان نوجوان بردار کام ز خود
که پیران کم کنند از قامت خم حلقه نام

ز آواز شکست من دل احباب میریزد
وگرنه من بمینا آیم در تیغ از سنگ جام

گر از سیطاقی خود قاصد پیغام خود کردم
فراشش میکنم در راه از غیرت پیام

حذر کن از من سرکش که تا کش با زمین گیری
بجیدن دست نتواند نگهدارد زمام

نگار چون بخت بامن افتد نهان بهتر
که در خاک فراموشان نهان بسازم دام

ز فیض راستی از محتسب بر خود نمیلرزم
بکوه قاف دارم پشت از سنگ تمام

بشور نغمه از دو بلبلی این بوستان صایب
روان کرده بخون مرده گر خوانم کلام

بدلهای فگار آن لعل روشن گوهر آویزد
که اخگر بر کباب تر با آسانی در آویزد

دران دریا که دست از جان نشستن بود ساحل — زهی غافل که از موج خطر در لنگر آویزد

مدار دختر گرفتاری ثمر آمیزش خوبان — گره در کارش افتد رشته چون در گوهر آویزد

مدار از صرفه کشتی گرفتن با زبردستان — بود در خاک دایم هر که با گردون در آویزد

بتر دستی زبان کوتاه کن صائب خشمینان را — که خار تر بدامن رهرو را کمتر آویزد

هر دلی را که محبت صدف راز کند — زخمش از تیغ محالست دهن باز کند

مهلت عمر کم و وقت بهاران تنگست — غنچه در پوست مگر برگ سفر ساز کند

نرود گرد یتیمی ز جبین گهرش — چون صدف هر که بدریوزه دهن باز کند

که رسد نوبت ناز تو بارباب نیاز — که ترا هر سر مو بر دگری ناز

میکند هر سخنی ناز بدهن را صائب — سخنی گو ز دلها گرهی باز کند

که بگوش عاقلان افسانهٔ سودا دهند — عشق لشکر نیفزود گر عالم بالا

هر که چون پیکان زبان او بود با دل یکی — راست کیشان چون خدنگش بر سر خود جا

آتش دوزخ ز سنگ ما نهان در سنگ شد — نامه ما را اگر فردا بدست ما دهند

پایهٔ عزت بلندی گیرد از افتادگی — از قلم چون حرف افتد در کنارش جا

مستی غفلت عنان صائب ز دست ما ربود

چون عنان اختیار ما بدست ما دهند

سخن سنجی سرآمد در فن گفتار میگردد		که چون پرکار گرد نقطه صد بار میگردد
حذر کن زینهار از اتفاق دشمن عاجز		که چون پیوسته گردد مور با هم مار
ندارد همچو من دیوانه دامان این صحرا		که کوه از ناله‌ام کبک سبکرفتار
حباب از ترک سر در تنگنای قفس دریا گوهر شد		خوشا مستی که در میخانه بی دستار
نماند از درد و داغ عشق آنم در جگر صبر		نسیم از جوشش گل پیرهن این گلزار

دل دیوانه من دوست از دشمن نمیداند		چو آتش شعله و دود آب از روغن نمیداند
نمی‌افتد بفکر سینه چون دل گشت هرجایی		زآهو چون جدا شد نافه بی پوستن
مگر خط نرم سازد آن دل چون سنگ خارا را		وگرنه دود آه پاره روزن نمیداند
غبار خط بتاب تیغ مهتابت نشیند		برات آسمانه باز گردیدن
مده زنهار عرض گفتگو صاحب به پیدردان		که هر نادیده قدر بوی پیراهن

اشک دریادل ما گرد جهان میگردد		آب از قوت سرچشمه روان
میبرد چیزی ز انشا سخن پوچ از جای		طفل را هم کتب نی تخته روان
هیئت سیمین ذقنان از خط سبز گزیر		این ترنجیست که نارنج نشان
بیشتر گوشه نشینان جهان صیادند		دام در خاک بپا صید نهان
خانه آباد بمعماری سیلاب کنند		تاجری را که بد و لاف دکان

خصم را گوهر اگر حرف ملایم گوید   اشتهاییست که در لقمه نهان میگردد
میکند ابر بهاران دهنش پر گوهر   هر که صاحب چو صدف پاک دهانی گردد

تمنا از دل اهل هوس بیرون نمی آید   که حرص شهد از جان مگس بیرون نمی آید
خموشی حجت ناطق بود جانبازی اهل دل   که از غواص در دریا نفس بیرون نمی آید
مگر آتش زبانی آشنا کی سوز آرزوها   که برق از عهده این خار و خس بیرون نمی آید
در آن محفل که فریاد دارم از لب خموشان   صدا غیر از سپند از هیچکس بیرون نمی آید
حرامش باد در سودای حلالش یاد مستوری   جز آتش آشامی که از بیم عسس بیرون نمی آید
ز عاجز نالها خود یافتم این گنج پنهان را   که از دل ناله بی فریاد رس بیرون نمی آید
چو افتادی به زنجیر عشق دست و پا مزن صائب   که از دریای آتش خار و خس بیرون نمی آید

چهره شوخ پیکر نکند مصور نشود   عکس روی تو در آیینه مکرر نشود
میرسد مژده خموشان ز نهانخانه غیب   دهن غنچه محالست که پر زر نشود
گره گوشه ابروی بخیلان باز او   چین که هر که ز آبش دهنی تر
رفتن و آمدن مردم آزاده یکیست   این سپندیست که با بزم دل مجمر
عمر را قامت خم باز نداند ز شتاب   تیر را بال و پر از بحر کمان تر
رهزن ما ز ره راه محالست نهد پا   طینت کج قلمان راست بمسطر نشود

به که بر گرد دل خویش بگردد صائب — سفر کعبه کسی را که میسر نشود

گرانی میکند بر تن چو پیری خوش میگردد — سبو چون خالی از می گشت بار دوش
ز نور عاریت بگذر که شمع ماه تابان را — اگر صد بار روشن میکنی خاموش
ازان محفل گل از کیفیت می نشئه آلود چیدن — که ساقی بیشتر از دیگران مدهوش
خطر بسیار دارد در کمین هموار دشمن — ز سنگ غافل مشو زنهار خفته خاموش
ز خجلت طوق قمری دام زیر خاک خواهد شد — اگر سرو چمن با قامتش همدوش
ندارد خاکساری با بزرگی جنگ در مشرب — که در کوی مغان گردن کش سبو بر دوش
مشو با پیر دل ایمن ز خصم ناتوان صائب — که از اندک نسیم سحر خوشش پوش

که از خم تنگ گذر ساغر که سر از مینا بر آرد — شراب عشق هر ساعت سر از یک جا برون
مگر آتش عنا پنهان نفر باید دم زد بیرون — که دارد آنقدر فرصت که خار از پا برون
درین عبرت سرا هر کس که دستی در کرم دارد — کلیم خویش را چون ابر از دریا برون
گل خورشید چون صبح از گریبانش شود طالع — که دست از آستین در دامن شبها برون
خجالت میکشد با اشک از مردم نگاه من — چو غواصی که بی گوهر سر از دریا برون
همان بی بند گران از شوخ چشمی بر دل مردم — اگر سوزن سر از یک جیب با عیسی برون
بدین کم نگردد شوق رخسار لطیف او — ز شوق آب ماهی چون پرید در دریا برون

شکست من تن از شرم گنه صائب درست آخر که خجلت مومیائی از دل خارا برون آورد

ز سوز دل مرا از چشم گریان دود میخیزد از این دریا بجای ابر نیسان دود
از آن آتش که زد در کوه و صحرا ناله مجنون هنوز از روزن چشم غزالان دود
مگر افتاد یکجانب نقاب از چهره لیلی که جا بی گرد باد از این بیابان دود
منه دل بر جهان پوچ اگر از شیر مردانی که تا جا گرم سازی زین نیستان دود
شود از پرده پوشی درد و داغ عشق رسواتر ز شمع زیر دامن از گریبان دود
مدار و ثابت و سیار صائب در جگر داغی همین از شمع من زین نه شبستان دود

مسلسل حرف از آن مژگان خونریز بی تقریر میریزد سخن زین خامه فولاد چون زنجیر میریزد
چه گلها میتوان چید از دل بی طاقت عاشق در آن محفل که رنگ از چهره تصویر میریزد
مخور بر دل مرا تا بر خوری زان چهره نوخط که از لرزیدن مو جوهر از شمشیر
نه از نازست اگر کم حرف افتاده است لبهایش قلم چون تنگ شق افتد رقم زود دیر
مرا خاطر کنم جمع از علایق جمع گردون را که رنگ آتش از این خار دامنگیر
سلامت خواهی از چشم بدان سر در گریبان کش که از گردن فرازی بر سر فواره تیر میریزد
کمش تیغ زبان صائب به بیهوده گفتاری
که از عاجز کشیها این دم شمشیر

ز سنگ کودکان از پا دل دیوانه ننشیند — بحرف سخت از جوش خود این میخانه ننشیند
نگردد تا تهی از سنگ جیب و دامن طفلان — مدامان بیابان گرد این دیوانه
ز چشم شور آب زندگانی تلخ میگردد — همان بهتر که با فرزانگان دیوانه
مگر زنهار از خلوت نشینی منع زاهد را — چه سازد صورت دیوار اگر در خانه
دل ما بیقراران چون شود آسوده در زلفی — که یکدم بر زمین با پای چوبین شانه
نمیماند بزندان بدن چون روح کامل شد — که صهبا چون نشست از جوش در میخانه
برومندی نصیب خاکساران میشود صائب — نگردد سبز تا در خاک چندی [illegible]

نسیم صبحگاه از غنچه ام دلگیر برگردد — گره چون محکم افتد ناخن تدبیر برگردد
کمان چرخ را زه میکند گردن فرازیها — اگر دزدد هدف سر در گریبان تیر برگردد
ز جان سیر است هر کس از حریم عشق می‌آید — که مهمان از سر خوان کریمان سیر برگردد
بشوید دست از دل دیوانه چون گردید صحرایی — که ممکن نیست کس زان خاک دامنگیر برگردد
ندارد حاصلی با سخت رویان گفتگو صائب — که چون بارش هدف از سنگ خارا تیر برگردد

چارهٔ سودای ما پند نصیحتگر نکرد — تلخی دریا علاج خامی عنبر نکرد
حیرت رویش بمژگان فرصت جنبش نداد — موج دست و پا درین بحر گران لنگر نکرد
گرچه چشم انتظار ما سفیدیها نمود — بوی پیراهن سر از جیب مروت بر نکرد

همت ما پست ماند از پستی سقف فلک — شعلهٔ ما راست قد خود درین مجمر نکرد
تنگی گردون پر و بال مرا در هم شکست — بیضهٔ فولاد این سید او برجوهر
تا غبارم سرمهٔ چشم تماشایی نشد — درد سنگین مرا آن سنگدل باور
صائب از تعجیل ایام بهاران غافلست — هر که صاف و درد را چون لاله یکمینا

رعشه‌اش لرزه بر آیینهٔ گوهر افکند — صدف بر خویش میلرزد چو گوهر شد هوا
ز ناخن کشتگان پروا ندارد دان سبکجولان — نسوزد دل نسیم را که ره بر لاله زار آرد
مخور بر دل مرا گر زخم دندان تیز ماند — با بندگی روزگار بخنیات بر روی نگار
ملرزان ذره را دل که خورشید بلند اختر — باین تقصیر هر روز از اوج اعتبار
زدید پروا نگاهی آب در چشمش نمیگردد — سر خورشید اگر آن سنگدل را در کنار آید
بروی تازه نتوان پرده پوشی فقر کردن — که آتش عاقبت از دست شاخ چنار
مصور میشود دل بی پرده ان آئینه رو صائب — اگر آئینهٔ دل از جلا تو به غبار

لعل لبش ز سبزهٔ خط دلنواز شد — زین قفل زنگ بسته در عیش باز
دوران با نیازی خود بلب رسید — هر حلقه ز خط تو چشم نیاز شد
طومار زندگی ز طمع میشود تمام — کوتاه عمر شمع ز دست دراز
از گوهر بیش بها در یتیم بود — آنرا که چون صدف لب خواهش فراز

محمود اگرچه زیر و زبر کرد هند را — آخر شکسته از سر زلف ایاز شد
سودای یار شور زنش نامحان فزود — روشن چراغ ما ز دم سرد گاز
صائب نمی‌شود خمش از شور نغمه خوان — هر کس بذوق بلبل ما نغمه‌سان

مرا از دل ز قرب خط دلبر دود می‌خیزد — ز رشک خضر از جان سکندر دود می‌خیزد
نگردد بی‌صفا از خط سبز دود لعل سیرابش — که با تمکین ز روی آتش تر دود
تعجب نیست گر طوطی چو شمع سبز در گیرد — که از حسن گلو سوزش ز شکر دود
گرا در کوهسار عشق دیگر یا لنگ آمد — که از داغ پلنگان همچو مجمر دود
رگ کلک تر زبان خامیت امید صائب — که با صد خون دل زین هیزم تر

چون خط از چهره آن ماه لقا بر خیزد — رنگ از آئینه پیشانی ما برخیزد
در لب طرف که گهر گرد یتیمی دارد — چه غبار از دل غنچه ما برخیزد
ز نوا تخن جها لب‌سوز که در محفل او — از سپندی که نشو زنغو صدا برخیزد
خامشی هست و دار و نه پر گویانست — نیست ممکن که ز تنگیست صدا برخیزد
نشتابی که ز هم صائب از این خوشگاه — که ز هر آبله ام بانگ درا

محو دیدار تو حیرت ز دلم نشناسد — صورت خوب و بد آئینه ز هم نشناسد

سنگ میزان برهمن نشود آنروز تمام — که بهر سنگ بسی کم ز صنم نشناسد

نشئه باده توحید بر آن رند حلال — که بط باده کم از مرغ حرم

تو آنروز شود سلطنت روی زمین — که ترا راهرو از نقش قدم نشناسد

خاک در دست کسی زر شود از در ویشان — که شود خاک در اصل کرم

فارغ از پوست بود مغز که رسید است بمغز — چه عجب عاشق اگر دیر و حرم

خبر از آغاز بانجام رسد نامه من — در مقامی که سر از پای قلم

ملک حیرت ز خواص نشود زیر و زبر — چه عجب صائب اگر شادی و غم

خط از لب لعل گهر افشان تو گل کرد — یا خضر ز سر چشمه حیوان تو گل کرد

در پرده شب جام چو خورشید کشیدن — چون صبح ز دستار پریشان تو گل

شبهای درازی که بصحبت گذراندی — از کوتهی شمع شبستان تو گل

در پرده هر آن جرعه که چون ابر کشیدی — یکیک ز عذار عرق افشان تو گل

دل باز کند صحبت یاران موافق — در خلوت دل غنچه پیکان تو گل

بود از نظر خلق نهان خاک مرادم — چون سرو ز برچیدن دامان تو گل

یکبار کند هر ثمری گل ز لطافت — در هر نظری سیب زنخدان تو گل

صائب چه از زمزمه عشق تهی بود
این نغمه جانسوز ز دوران تو گل

خونم چو می از لعل می‌آشام تو گل کرد / در شیشه غم جوش زد از جام تو گل

خار سر دیوار به بی برگی من بست / از گریه من گرچه در و بام تو گل

مپسند که بیهمت آزادی از این بیش / گر دانه اشکم قفس و دام تو گل

نیلی ز تماشا نشود هیچ سمنبر / این فاخته از سرو گل اندام تو گل

صائب همه رنگین سخنان مست و خرابند / زین باده گلرنگ که از جام تو گل

در زمستان باغ اگر از برگ عریان میشود / برگ عیش خلق افزون در زمستان میشود

در سواد زلف شب صبح بناگوش است روز / گر ته ابر سیه گاهی نمایان

روز ما لب شب بر حقیقت گر ابر سیاه / مینماید گوشه ابروی پنهان

هر که دارد در زمستان آتشین رخساره / پیش چشمش چمن خلیل آتش گلستان

روز ناخوش حسبت و شبها دخل لیلة القدر را / دخل بیش از خرج در فصل زمستان

چون گل شب بو بست در شب فیض صحبت بیشتر / از دم سرد سحر دلها پریشان

روز اگر روشن نماید تیره آفاق را / از چراغ سرمه شب دل فروزان

هر سکندر و خضر که شب را زنده میدارد چو روز / هر چه باشد مدت عمرش دو چندان

غنچه خسبان سر اول شبهاست باغ در تنگ / در لباس این غنچه محجوب خندان

هر که را باشد تکلف دامن آتش طلعتی / ظلمت شبها چشمش آب حیوان

میزند صائب ز نعلش جوشش آب زندگی / در دل شب دیده هر کس که گریان

سودا کدورت از دل دیوانه میبرد | از شمع برق رنگ سیه خانه میبرد
مرغی که تن نداده‌ام تو آزاد در بهشت | سر زیر بال خویش غریبانه نه
در حشر از صراط سبکبار بگذرد | هر کس مرا بدوش بمیخانه نه
نسبت کند دو رشته بمهتاب زنگ را | دیوانه وحشت از دل دیوانه
فانوس اگر چه پرده چشمست شمع را | غیرت بدور گردی پروانه
ابر رهبرست قافله اشک بی‌نیاز | این رشته ره بگوهر یکدانه
صائب دلم سیاه‌تر از روی گرم چرخ | شمع کلیم روشنی از خانه

خط را اگر ز در لب آن سیمبر فتاد | سرسبز طوطی که بتنک شکر فتاد
امسال سم نداد بهم دست خط یار | مشق جنون ما به بهار دگر فتاد
دل منت گوهری که نبندند در گره | زین نه صدف چگونه بر دامن گهر
از دیده یتیم نیفتد ده اشک اشک | دنیا بخوار که مرا از نظر فتاد
روزی بدست کوته و دست دراز منت | سرو از دراز دستی خود بی ثمر فتاد
صائب وداع دین و دل و عقل و هوش کرد | هر کس ز خوبی باده ما بیخبر فتاد

خال موزونت سویدا را از دل حک میکنید | مردمک را در نظرها نقطه شک میکند
دل چنین گر بیجر رود دیوار خود در آمیزند | خانه ام را زود چون مجمر مشبک

این خیال آباد را نتوان بچشم باز دید / چشم پوشیدن ز دنیا کار عینک میکند

دشمن خارج نمیخواهد سکندر خویش را / گر ز رنگ گردن ز خود ایجاد ناوک

وقت حاجت میبرد عاقل بخصم خود پناه / چون قلم شق کند گردن کج بکر الک

نطق یاران موافق را ز هم سازد جدا / صد زبان مختلف را خامشی یک

خار خار شوق اگر صائب سبکدستی کند / خاک سنگین پای را بر باد دهد تک

یار ما در پرده شب باده تنها میخورد / سازش کارش ها دیده یارب گرچه با ما میخورد

سبز نتواند شدن از خلوت میان مردمان / هر که آب زندگی چون خضر تنها

بوالهوس را زان لب شیرین نظر بر نشئه نیست / این شکم پرور برای نقل صهبا

سیر چشمی در بساط عالم ایجاد نیست / رشته را گوهر کند سر رشته اینجا

میکند از روزی ما کم سپهر تنگ چشم / از قضا گر پیچ و تابی رشته ما

صائب از ما ناله افسوس میگردد بلند / از حوادث هر کرا سنگی بمینا

هر کرا غمخوار گردی غمگسارت میشود / پرده بر هر کس که پوشی پرده دارت میشود

گر نگاه گرم سوی خاکساری کرده / چشم چون بر بسم نهی شمع مزارت

گر بهم پیوسته سازی حلقهای داغ را / جوشن داودی جسم نزارت

لنگر تسلیم پیدا کن که هر موج خطر / کشتی نوح دگر بهر کنارت

هر پر رنگین که چون طاوس سامان میدهی   حلقه دام دگر بهر شکارت میشود

در شبستان لحد مشکل که خواب آید ترا   گر چنین در خواب غفلت روزگارت

رنگ میگردی چو طاوس از سیه کاری خجل   پشت پای شرم اگر آیینه دارت

از بلندی بارها دیدی زوال آفتاب   دل همان مایل باوج اعتبارت

موی کاوزی نزد بر آتش حرص تو آب   که نداند دل ازین کار و بارت

پوست چون ماهی شود دیگر فلس بر اندام تو   همچنان از حرص افزودن خار خارت

هر چه را دانی سبک صایب ز اسباب سفر   میگذاری چون قدم در راه بارت

مهر لب مرا می منصور نشکند   زنجیر موج باده بزور نشکند

از کاسه سرنگون دگران فیض میبرند   هرگز خمار نرگس مخمور

پا چون شراب بر سر مستان نمینهند   در زیر پا سری که چو انگور

چون تر شود ز آب گره سخت تر شود   مهر حباب را می پرزور

آزاده آن رونده که با کوههای درد   در زیر پای او کمر مور

ما می ز کاسه سر منصور خورده ایم   صایب خمار ما می انگور

نه گل نه لاله درین خارزار میماند   دو روزه‌ای بنسیم بهار می‌ماند

بریز برگ و بکش بار گر خزان هر جا   درین حدیقه همین برگ و بار

مآل خنده بود گریهٔ پشیمانی — گلاب تلخ ز گل یادگار میماند

مگر شهید به این تیغ کوه‌شکن فرهاد — که لاله آتش بچراغ مزار

به تمام هلال و هلال شد به بدر — بیکقرار که در روزگار میماند

ز لاله و گل این باغ و بوستان صیاد — بباغبان جگر داغدار میماند

نظربازی که چشم پرخماری در نظر دارد — همیشه مستی دنباله‌داری در نظر دارد

مشو در پرده شرم از فریب چشم او غافل — که شهبازان نظر لبش شکاری در نظر

تو ای خضر از زلال زندگی بردار کام خود — که این لب تشنه لعل آبداری در نظر

بقصد شیشه دریا نفس را راست میسازد — ز دریا موجه ما گوهر کناری در نظر

غبار پیکرش چون گردباد از پا ننشیند — سبک مغزی که اوج اعتباری در نظر

ندارم هیچ جا آرام از آن سرو گل‌اندام — خوشا قمری که سرو پایداری در نظر

مرا در جای موسم هست گل پیش نظر صیاد — اگر ده روز بلبل گلعذاری در نظر

بشرم و حجاب یار ادریج و تاب دارد — خون خور دلست کارش تیغی که آب

از سینه تیر بنیاد و شمرده تهمتنش را — خون صبح هر که در دل بیم حساب دارد

تیغ زبان دعوی برهان جهل باشد — صحرای خشک را افزون موج سراب

آن شاخ گل بما نخواهد بباغ آمد — گر طوق قمریان سبزه و یاد درگاش

زان چشم اگر پر آبست زینرو آب میشود دل　　رخسار او چه نسبت با آفتاب دارد
در آستین بگیرد دست کریم آرام　　در آتشست نعلش ابری که آب دارد
بند خود از طپیدن چون مرغ سخت سازد　　در انتظام دنیا هر کس شتاب دارد
در زیر چرخ هر کس خواهد کند نفس راست　　فکر نفس کشیدن در زیر آب دارد
از فقر بر دل ما گرد کدورتی نیست　　معماری کریمان ما را خراب دارد
در پرده رو نهفتن صائب ز بیحیائیست　　روئی که شرمگین است از خود نقاب دارد

بر جهان هر کس که از روی تامل بنگرد　　از بساط خار با دامان پر گل بگذرد
در بهار از باده گلگون گذشتن مشکلست　　واعظ از ما بگذران تا موسم گل بگذرد
جنگ دارد با توکل بر توکل اعتماد　　آن توکل دار دانا کز توکل بگذرد
از تواضع میتوان مغلوب کردن خصم را　　میشود باریک چون سیلاب از پل بگذرد
نغمه سنجانی که صائب از مقامات آگهند　　گوش میگیرند هر جا حرف بلبل بگذرد

ز اکسیر قناعت خاک شکر میتواند شد　　ز فیض سیر چشمی سنگ گوهر میتواند شد
صدف گر لب برای قطره پیش ابر نگشاید　　ز حفظ آبرو دریای گوهر میتواند شد
بمهر خامشی مسدود گردان رخنه لب را　　که این سد هر که می‌بندد سکندر میتواند شد
چراغ چون ریشه زیر خاک ماند از سر آتش　　رگ جانی که در شمشیر جوهر

مشو ز افتادگی غافل سرت بر ابر اگر ساید / که از راه تنزل قطره گوهر میتواند شد

چراغ مهر عالمتاب از آن روشن بود دایم / که از نظارهٔ او دیده تر میتواند شد

بامید بهشت نسیه زاهد خون خورد غافل / که خود باغ بهشت از یکدو ساغر میتواند شد

زمین از سایه اش چون آسمان نیلوفری گردد / با این عمامه واعظ چون بمنبر میتواند شد

مروت نیست سبقت جستن از کوتاه پروازان / وگرنه نامه ام پیش از کبوتر میتواند شد

مشو از عقل غافل چون ز نور عشق محرومی / که آتش در شب تاریک رهبر میتواند شد

ز کنه عشق هیهات است صایب سر برون آرد / که در دریای بی ساحل شناور میتواند شد

گل از نشو و نما گر اینچنین برجسته خواهد شد / رگ ابر بهاران رشتهٔ گلدسته خواهد شد

اگر این است کیفیت هوای نوبهاران را / در میخانه از گرد کساد در بسته خواهد شد

بجوش آید چنین گر نوبهاران مغز عالم را / بسا زنجیر کز زور جنون بگسسته خواهد شد

مشو نومید اگر گنجینهٔ اشکت اثر باشد / که هر سیلی بدریا عاقبت پیوسته خواهد شد

بگفتگو دلها خوش میکند صایب نمیدانند / که گر خاموش گردد دخت بنت در بسته خواهد شد

خط عیان تر تا بساط زلف او برچیده شد / فتنه‌ها بیدار گردد چون علم خوابیده شد

ریخت چون دندان امید زندگی گسسته شد / میرسد بازی بآخر مهره چون برچیده شد

سالها دندان خاموشی فشردم بر جگر / تا دهانم چون صدف پر گوهر سنجیده شد

از سبکسیری بساط ناز بند که چون گرد باد   تا نفس را راست کردم چیده و برچیده شد
فتنه دنیا نشدن صائب بگوته دیدنست   چشم میپوشند ز عالم هر که صاحب دیده شد

هر که چین منع از ابروی دربان وا کند   از دم عقرب گره را هم بدندان وا کند
گوهر شهوار گردد آب رو چون خون گره   کس چه لازم چون صدف لب پیش نیسان وا کند
میتوان در گوشه عزلت بخود پرداختن   یوسف ما را اگر دل چاه و زندان
مهره گل گرد دارد گر کساد از آفتاب   هرکجا حسن گلوسوز تو دکان وا کند
هر که دست خود کند پیش تهی دستان دراز   بر امید میوه زیر سرو دامان
هر کرا از مژگان کشد در دیده ما آشنا   که گره از کار دریا دست مژگان
شرم رخسار تو گلها را اسیر غنچه کرد   پیش دیوان قیامت کیست دیوان
در فضای لامکان از غنچه خسبان بود دل   بال و پر چون در سپهر تنگ میدان
میتواند سرمه در کار سخن سنجان کند   هر که صائب بال شهرت در صفاهان

ترود از دل بی آرزو نمی آید   چو پای خفته ز من جستجو نمی آید
اگر ز بلبل جان زنگ ستیهای   زمین فروختن آب رو نمی آید
نهفته گنجی اگر هست در خرابه من   چرا سرم بعمارت فرو
چو شک چو صلکان دو رمکذر ان جو   که آب رفته در اینجا بجو نمی آید

مگر عقیق تو گردد سهیل چهرهٔ من که رنگم از غم لعلی برون نمی آید
بخوی نازک آیینه آشنا شده است دگر ز طوطی من گفتگو نمی آید
نهان نگردد صائب چو عشق صادق علاج سینهٔ صبح از رفو نمی آید

محو نور خرد تا شد مرا سودا بلند روزها کوتاه گردد چون شود شبها بلند
چشم ارباب کرم در جستجوی سائلیست ز انتظار جام باشد گردن مینا
غافلان را رهنمایی میکند از عجز مست در محیط عشق اگر گردید دست ما
خشت خم خواهد شکستن شیشهٔ افلاک را گر بآیین دستور گردد جوش این صهبا
کوچها در رود نیل آسمان پیدا شود دست چون بسازد بعزم رقص آن رعنا
بر امید محمل لیلی بیابانی شدیم گرد بادی هم نشد رنگین ز داغ صحرا
دل ز مینا جو درین محفل یک آتش نشناخت تر صدای این سپند شوخ از صد جا
ره نوردی برگ از انبار منت بشکست ابر میگردد بلنگر از سر دریا
عندلیبان از خجالت سر بزیر پر کشند هر کجا صائب شود گلبانگ کلک ما

از خط نگاه پرده گی دیده میشود مژگان شوخ سبزهٔ خوابیده میشود
نتوان بپای سعی بگنج جهان رسید در خویش هر که گشت جهاندیده
تا راست میکنی نفس خود بساط عمر چین گرد باد چیده و برچیده میشود

در دیده کسی که نه بیند بچشم کم — سنگ و سفال گوهر سنجیده میشود
هرکس شود ز سنگ ملامت حریرپوش — چون سرمه روشنایی هر دیده
صائب جهان خاک مقام قرار نیست — منشین بران بساط که برچیده

نهان در ابر دایم آفتاب زندگی باشد — سیاهی نیل چشم زخم آب زندگی باشد
همان گنجی که داری پیچ و تاب مار از شوقش — نهان در زیر دیوار خراب زندگی
ز اوقات گرامی آنچه صرف عشق میگردد — به دیوان قیامت در حساب زندگی
نسازد صیقل اقبال این آیینه را روشن — که ظلمت زرق اسکندر ز آب زندگی
هنوز عشق دل را زنده کن مپسند از غفلت — که شمع مرده بر بالین خواب زندگی
کدامین بحر زا این سیل یارب در نظر دارد — که برق و باد کاهل باشتاب زندگی
ز تیغ مرگ ماه عید می‌بیند گرفتاری — که از زنجیر بان پیچ و تاب زندگی
نگردد تا گره تار نفس در دل ز خاموشی — چو کاغذ باد هر فرد از کتاب زندگی
ز تیغ یار میکردم تهی پهلو ندانستم — که هر زخمی نمایان فتح باب زندگی
مکن عمر گرامی صرف عشرت همچو بیدردان — که اشک و آه صائب آب و تاب زندگی

کسان کز درد دل ویرانهٔ ما میتوانستند — که غیر از تنگی همخانهٔ ما میتوانستند
نبایستی گرد ویرانهٔ ما پیدا غبار از آن — غبار دل در غمخانهٔ ما میتوانستند

ز بزم آن شمع ما را دور میسازد نمیداند | که صحبت گرم از پروانهٔ ما میتوان شد
ز کاه همتی از پایهٔ خود آنکه مینالد | ز منیش آسمان خانهٔ ما میتوان شد
گر از نظارهٔ طفلان نه پیچد دست دیوان ما | که زنجیر دل دیوانهٔ ما میتوان شد
چنین کز خودپرستی منت سیر نقش کافر نامه | حریم کعبه هم بتخانهٔ ما میتوان شد
عنان سیل بی‌زنهار را هر کس که می‌پیچد | حریف گریهٔ مستانهٔ ما میتوان شد
سر آزاده‌ای داریم صائب با تهی‌دستی | که خرمن خوشه‌چین دانهٔ ما میتوان شد

لباس عاریت پیش از طلب انداختن دارد | قماری را که بردی هست در پی باختن دارد
پشیمانی ندارد جان به تن جانان جهان دادن | نفس در زیر آب زندگانی باختن
مبادا که فرصتی زنگار بخت سبز میگردد | بزهر چشم کردن خنده روزی ساختن
بجا که کشتگان خویش ای غارتگر جانها | اگر شمعی نیاری قامتی افراختن دارد
میندازی ثمر بر خاک اگر چون سرو بی‌حاصل | بعذر بی‌بری بر بهای سایه انداختن
عجب پروانه بر آتش سبکروحانه میتازد | مگر در سوختن از شمع امید ساختن
اگر چون سرو دارد بی‌گناهی گردن افرازی | خجالت میوهٔ چون سر بزیر انداختن
اگر چه تیغ او صائب بهر صیدی نمی‌پردازد | بامید شهادت گردنی افراختن

جمعی که زیر تیغ فنا دست و پا زنند | چون موج پشت دست بآب بقا زنند

دور قدح به گرد ما میشود تمام — در محفلی که ساغر سر دار آزما زنند
سنگ ملامتی که به روشندلان زنند — گیرند از هوا اگر صلح و صفا زنند
جمعی که روی تلخ کنند از قضای حق — غافل که زهر بر دم تیغ قضا زنند
قرصی اگر به سفره روشندلان بود — در ذات را ز پرتو نعمت صلا
داریم نامه‌ای ز دل خود سیاه‌تر — مهر قبول بر ورق ما کجا زنند
صائب چو شیشه خانه دل سنگ میزنند — آنانکه حرف سخت به روی گدا

درین ریاض دلی را که آب میسازند — چو شبنم آینه آفتاب میسازند
چه ساده‌اند گروهی که از هوا جویی — ز بحر خانه جدا چون حباب میسازند
دلی که داغ و کباب از فروغ عشق نشد — در آفتاب قیامت کباب
مدار دست درین تنگنا عنان ز نهاد — که رشته را گره از پیچ و تاب
خبر ز نشئه مستی تهی پیمانان — چو خم همین شکم پر شراب
جماعتی که ز اسرار حکمت آگاهند — ز خشت خم چو فلاطون کتاب
خرابه‌ایست که خوشتر ز بیت معمور است — نتر که از طپش دل خراب
بیاض گردن او را بتان آهو چشم — ز مردمک نقط انتخاب

فتاده است مرا ره به وادی صائب
که دام خضر ز موج سراب میسازند

درد بیمار ترا باعث تسکین باشد | خواب خوش بستر خار است چو مسکین
شوخی حسن عیان میشود از پرده شرم | برق در ابر محالست بتمکین
عشق در طینت آدم رگ گردن نشکست | استخوان مغز شود درد چو سنگین
مهر زن بر لب گفتار که زین مرده‌دلان | مرده‌ای نیست که شایسته تلقین باشد
بیستون لشکر بیتابی فرهاد شکست | خواب را تلخ کند کار چو شیرین
خندهٔ کبک اگر رشته بالش گشته | باد در پنجه گیرایی شاهین
فرد خورشید سزاوار خط باطل نیست | حیف از آن جبهه نازک که برآرد چین
یوسف آن نیست که در چاه بماند صائب | میدود گرد جهان فکر چو رنگین

رفت و خط و خال تو از دل نمیرود | این نقش دلنشین ز مقابل نمیرود
گرد کدورت از دل بیرحم گلرخان | بی بال و پر فشاندن بسمل نمیرود
افسردگان چو سنگ نشانند خرج راه | پای بخواب رفته بمنزل نمیرود
دل را بهم شکن که ازین بحر پرخطر | تا نشکند سفینه بساحل نمیرود
از ما شکستگان نپذیرفت تیرگی | رنگ کدورت از دل غافل
بی پیچ و تاب منت غبارم چو گردباد | از مرکب غبار رهت از دل

از دور باش وحشت مجنون دور گرد
صائب بلطف بادیه محمل نمیرود

گوشه‌گیری که لب نان حلالی دارد — سی شب از گردش ایام هلالی دارد

نیست جویای نظر چون مه نو ماه تمام — خودنمایی نکند هر که کمالی دارد

آب بر حسن گلوسوز فشاندن ستم است — ورنه لب تشنهٔ ما آب زلالی دارد

چشم حیران کند از قطرهٔ شبنم ایجاد — هر که چون لاله و گل چهرهٔ آلی دارد

صدف بسته‌دهان نیست ز گوهر خالی — نشود غافل ازان دل که ملالی دارد

بال طاوس بصد چشم نگهبان خود است — نیست ایمن ز خطر هر که جمالی دارد

هر که چون نافه سر خود بگریبان برده است — میتوان یافت که رم کرده غزالی دارد

خال از اندیشهٔ خط روز خوش از عمر ندید — وای بر اختر سعدی که وبالی دارد

نتوان نسخه ازان چشم ز شوخی برداشت — ورنه مجنون بنظر چشم غزالی دارد

قسمت دیدهٔ سوزست ازو گریهٔ تلخ — هر که هر روز چو خورشید زوالی دارد

چه ضرورست چو خورشید بدرها گردد — هر که در پردهٔ شب راه سوالی دارد

دل زاهد نشود صاف بصوف صیاد — زشت از دیدن آیینه ملالی دارد

از حریصان افزون بقانع فیض احسان میرسد — روزی مور از شکرخند سلیمان میرسد

حاصل عالم بود از قانعان گر گشت زار — هر چه از موران زیاده آید بدهقان میرسد

بید میگرد و پس از خشکی برومند است — از سر منصور دار آخر بسامان میرسد

غنچه در کار چه امیدست چشم انتظار — بوی پیراهن مدام از بهر کنعان میرسد

تیره روزان خوب میدانند صائب قدر هم   شام زلف آخر بفریاد غریبان میرسد

دستگاه شور از داغ ما مجنون فزود   چشم آهو پرده بر وحشت مجنون فزود

مینماید کو بهر شب تاب در شب خویش را   از خط مشکین فروغ آن لب میگون

بهر دو صد قانون نکرده کشف بر عقل شناس   آنچه از یک خشت خم بر علم افلاطون

کاه باشد خرمنی از دانه فاسد شود   بخل خاک خشک مغز از صحبت قارون

بود راز آن دهن پوشیده صائب از چه روی   خط ظالم پرده دیگر بر آن مضمون

دل عاشق کم از زلف معنبر دست بر دارد   کجا مظلوم از دامان محشر دست بر دارد

مجو در منتهای عاشقی صبر و شکیب از من   که کشتی در دل دریا ز لنگر دست بر دارد

دلیل حسن تدبیر است بی تدبیری عاشق   بجز بیکران از خود شناور دست

چه حاجت با صراط المستقیم عقل عاشق را   قلم عجز است روا افتد ز مسطر دست

نباشد لامکان پرواز را با آسمان کاری   که هر کس گشت دریاکش ز ساغر شست دست

ز عاشق در حریم وصل خودداری نمی آید   بفریاد دل سپند از قرب مجمر دست

غذا چون غافل از دریوزه دلها میگردد   محالست از صدف غواص گوهر دست

سر انگشت پشیمانی گزیدن لذتی دارد   که طفل شیر از پستان مادر دست

حریص از هستی ناقص ندارد دست آخر هرگز   مگس تا هست مهمانست از سر دست

فتد ار گرد هر جا گرد بی‌دستی در ما مون　　ز مشت خاک ما روزی که صرصر دست برد دارد

نگردد جمع در آیینه جوهر با صفا صایب　　صفا هر دل که میخواهد ز جوهر دست برد آید

•

چنین ساقی اگر دور شراب ناب گرداند　　بساط خاک را در یکنفس گرداب گرداند

مگر فکر شبیخون دارد آن غارتگر دلها　　که چون تنگ آن دلم در سینه جای خواب

حریم وصل را باشد زجیر اندر نظر بندی　　که ماهی را بدریا رشته قلاب

مدار از ناخوشی وضع جهان در چشم بیداران　　که غفلت بستر پر خار را سنجاب

نبیند در جهان آسوده کز ظلم خود ظالم　　که پیکان در بدن پیوسته جای خواب

از آن هر لحظه باشد جانبی روی نیاز من　　که در هر جنبشی ابروی او محراب

زبان کامی توان بر کامها فیروزتر صایب　　که چون تبخال دل را تشنگی سیراب

•

منت در دست مرا غیر دعا خوش باشد　　گر خوشی با غیر با برگ و نوا خوش باشد

گر سر صحبت یاران موافق داری　　منم و فکر و خیال تو بیا خوش باشد

با دل سوخته هنگامه گرمی داریم　　گر ترا هست سر صحبت ما خوش باشد

اشک و آه است ز غم زده را در دل و چشم　　ساز کار است اگر این آب و هوا خوش باشد

هست اگر بستگی در کمر خدمت ما　　نشود بسته در خانه ما خوش باشد

وصل موقوف بخلوت شدن دل گر بود　　من کشیدم ز میان پای در آ خوش باشد

میشود ناخوش عالم بخوشیهای تو خوش　　من اگر ناخوشم ای دوست ترا خوش باشد
میچکد خون دل از زمزمهٔ عشق صائب　　میزند گر بلب انگشت مرا خوش باشد

چرا از خم می فلاطون برآید　　ز دریای رحمت کسی چون برآید
برآید شکرخند از آن لعل میگون　　بنازی که شیرین ز گلگون برآید
تبسم بخون غوطه زد تا برآمد　　ازین تنگنا تا سخن چون برآید
چو مستی است کاید ز میخانه بیرون　　حدیثی کز آن لعل میگون برآید
غزالان کنند آشنایان ته زانو　　که دیوانهٔ ما بهامون برآید
سر نوح لرزان حبابیست اینجا　　ازین بحر سالم کسی چون برآید
ز شرم کمند سر و موزون زلفانکم　　سرافکنده خورشید مجنون
گسسته است سررشتهٔ امیدها را　　چسان ناله از دل القانون برآید
فرو رفت هر کس که در فکر دنیا　　سرش از گریبان قارون برآید
ز بس خاک خورده است خون عزیزان　　بهر جا که ناخن زند خون برآید
بنازش در بسته را خیز صائب　　ازان غنچه لب کام ما چون

چون صراحی رخت در میخانه میباید کشید　　آنکه گردن میکشی پیمانه میباید کشید
کم نه از لاله صاف و درد این میخانه را　　با لب خندان یک پیمانه

میشود سنگین ز بار خلق میزان حباب — سختی از اطفال چون دیوانه میباید کشید
نیل چشم زخم میباید وصال گنج را — ناز جغدای گوشهٔ ویرانه
پیش ازان کز سیل گردد دست و پای عمر خشک — رخت خود بیرون ازین ویرانه
حرص مهلت بکشاید کمر در زندگی — تا نفس چون مور داری دانه میباید
خلوت فانوس جای شمع عالم سوز نیست — این الف بر سینهٔ پروانه میباید
عشق از سر رفت بیرون و غرور او نرفت — ناز مهمان از صاحب خانه میباید
میکند با آن قد موزون نظربازی بشمع — سرمه در دیدهٔ پروانه میباید
در بهارستان یکی گل بلند و پست نیست — ناز خار و گل بیک پیمانه میباید
مدتی بار دل مردم شدی صائب بس است — پا بدامن بعد ازین مردانه میباید

کی ز تن کار دل خسته بآرام کشد — مرغ وحشی چه نفس در قفس و دام کشد
از زبان لعل لبت تلخی گفتار برد — نمک سنگ کجا تلخی بادام کشد
غم مرغان گرفتار ندارد صیاد — مور از رحم مگر دانه بپایین دام
این چه کیفیت حسنست که مخمور وصال — از لب بام تو می همچو لب جام کشد
آب را دست درین باغ رخیزش تنگ است — کیست تا دامن آن سرو گل اندام کشد
نکشد پای تر از آبله از خارستان — آنچه پهلوی من از بستر آرام کشد
پله ناز تو سنگین تر ازان افتادست — که ترا خنده صائب بلب بام کشد

ز شکرخندهٔ پنهان او دل تازه میگردد   ز احسان نهانی جان سایل تازه میگردد
مشوش نهاد از یکتایی محمل نشین غافل   ز شوخی گرچه در هر جلوه محمل تازه
مروت منت خیر باد سحر چه بد امن ها   شکر و حرکه از رفتار او دل تازه
شکفت از غنچه پیکان او کلکل دل شکم   که جان از صحبت یاران یکدل تازه
هده از دست باکردن فرازی خاکسار   که برگ از ابر و باران ز ریشه از گل تازه
سخن راست در مشکل پسندی ز غیبی چپا   که می باشد زمین هر چند مشکل تازه

آب جو نیست لب خشکی از او تر گردد   گره دل شود آن قطره که گوهر گردد
دل چو معمور شد از داغ شود گنج گهر   سر جوار در و گر انبار شد افسر گردد
هر که قانع بدر دل نشود از در ما   از پریشان نظری حلقه هر در گردد
هر که مجنون تو گردید نگردد عاقل   خون چو پخته شد مشک محالست دگر گردد
سر بنه بر خط فرمان که برات خط سبز   منت حکم که بصد تیغ دو دم بر گردد
میشود قند گلوسوز مکرر چون شد   چه شود چون سخن تلخ مکرر گردد
خار پیراهن ما هست باندازه جلش   جای رحمست بر آنکس که توانگر گردد
میوهٔ خشک نگردیده به تشریف تو آب   نامه شود هم اگر بال کبوتر گردد
بی حیایان شکسته خانه ز معمور کنند   پرده شرم اگر سد سکندر گردد
نفس آید وز سر آرم بخوشی از ته دل   که دل سوخته عود بزم تو مجمر گردد

نظر پیر مغان گرمتر از خورشید است   چه غم از باده اگر دامن ما تر گردد
گر میخانه مرا جاذبهٔ پیر مغان   از کرم راهنما نوبت دیگر گردد
دست وقتی کنم از گردن مینا کوتاه   که مرا طوق گریبان خط ساغ
میبرد دیدهٔ امید دو عالم صبا   تا که او دولت دیدار میسر گرد

گلستان ارم خرم عارض جانان نمیشد   پریزادی بغیر از چشم خوش مژگان نمیشد
دل بی آرزویی را از فکر دنیا منت دلگیری   که باغ دلگشای جغد جز ویران
برآ از چشم خاک گر دل آسوده میخواهی   که هرگز این تنور خام بی طوفان
مگردان از ملامت روی خود گر از عزیزانی   که یوسف را گزیر از سیلی اخوان
تنزل ره ندارد در دل بی آرزو صائب   چو آب از آسیا افتاد سرگردان

چون کسی در دل خیال آن کمر پنهان کند   نیست ممکن رشته را کس در گهر پنهان
مینماید ثمری بادام آخر خویش را   گرچه شیرین کار را او در شکر پنهان
از خم چوگان گردد فن گوی سر فتنه پیداست   در گریبان تامل هر که سر پنهان
خود نماید لازم افتاد دست درد عشق را   لاله نتوانست داغی در جگر پنهان
جام را در دست سرکشان بزم مجلس پوشیده نیست   بحر چون از دیدها دامان تر پنهان
میشود روشن از آتش بوی هر هیزم که هست   نیست ممکن عیب خود کس در هنر پنهان

از ورق خال او ایمن مشو صاحب که حسن — در دل هر دانه دامی دگر پنهان کند

پروای شکوهٔ من آن سیمتن ندارد — دردش مباد هرچند درد سخن ندارد
ناسازگاریست در خوی گلعذاران — گو یوسفی که گرگی در پیرهن ندارد
از نارسایی جود سایل فرا آورد دست — چاهی که میرد دست دلو و رسن ندارد
چون شمع سرگرانان در زیر پا ببینند — پای چراغ نوری در انجمن ندارد
از زندگی بشکنند دایم سیاه روزان — ذوقی چراغ ماتم از زیستن ندارد
عارف ز جرم مردم در پردهٔ حجاب است — یوسف ز شرم اخوان روی وطن ندارد
باشند زر درویان صاحب هنر محتاج — هرکس شهید گردد فکر کفن ندارد

منت وسمه ز چشم شوخ می‌باید کشید — ناز شهد از نشتر زنبور می‌باید کشید
گرچه هر کم ظرف را از خوش شراب عشق منت — چون صراحی گردنی از دور می‌باید کشید
از کدورت میکند دل را سبک سنگ زن گل — غم چو پر نور آرد می پر ز نور می‌باید کشید
از دو عالم عشق میخواهد سر آزاده — پیش خاقان کاسهٔ فغفور می‌باید کشید
تا توانی آرمیدن در زمستان گیر جا — در بهاران دانه چون مور
غنچه‌ها از می خوردن پنهان چنین گلگل شگفته — باده گلرنگ را مستور می‌باید
رفت آن عهدی که خرخر بود در زرق چو بهٔ جلی — دانه امروز از دهان مور می‌باید

چون گذارد پای خود منصور بر دار فنا   حرف حق بی پرده از منصور میباید کشید
وسعت از ملک سلیمان چشم تنگ خلق برد   خویش را در چشم تنگ مور کشید
تا شوی شیرین بچشم خلق صائب چون گهر   تلخی عالم ز بحر شور میباید

هر که در دنیای فانی زاد عقبی جمع کرد   قسمت امروز خود و دل ز فردا جمع کرد
پای کوبان میشود زآوازهٔ طبل رحیل   خویش را پیش از سفر چون راه پیما
مجمر از تسخیر بوی عود و عنبر عاجز است   چون تواند آسمان بال و پر ما
غوطه زد در چشمهٔ خورشید تا واکرد چشم   هر که چون شبنم درین گلزار خود را
عقده چون آسمان در رشتهٔ کارش فتاد   با تجرد هر که سوزن همچو عیسی جمع
دست در پیری بهم سودن ندارد حاصلی   پیش ازین سیلاب میبایست خود را
خرج روی سخت آهن شد باید که فرصتی   خرده چندی که در دل سنگ خارا
از سویدا حلقه بیرون در این خانه را   بسکه دل از سادگی تخم تمنا
در گره کار تهی دستان نمیماند مدام   قسمت پیمانه گردد هر چه مینا
نیست از غفلت خمار چشم لیلی طلعت   گرد خود مجنون ما گر آهوان را
من همان دیوانه ام گر دانه زنجیر من   خرمن هر کس درین دامان صحرا

از دلم هر پاره چون پیش آتش پاره ایست
چون توانم خاطر خود را ز صد جا

در کوی خرابات گروهی که خموشند — از صاف دلی همچو خم سر بسته بجوشند

از ذوق نیفتند بصد شیشه لبریز — در بزم می آنها که چو پیمانه خموشند

سیلاب خجل میرود از کوی خرابات — کاینقوم سراسر چو سبو خانه بدوشند

در پرده اگر هست ترا خرده رازی — چون غنچه خمش باش که گلها همه گوشند

تمنای باجوان زمان گوهر خود را — کاینها همه یوسف بزر قلب فروشند

ما در چه شماریم که خورشید عذاران — از ناله خط ماه ترا حلقه بگوشند

از باده سر جوش دماغی برسانید — تا نغمه سرایان خم بر سر جوشند

از خار حسد ترکش نشیند چو ماهی — در ظاهر اگر اهل جهان چشمه نوشند

صائب نگشایند بگفتار لب خویش — در عهد کلام تو گروهی که بهوشند

•

روی آیینه دل تار نمیباید کرد — پشت بر دولت دیدار نمیباید کرد

از پریشان سخنی عمر قلم کوتاه است — زنده در سر گفتار نمیباید کرد

بالش بزم مکن گاه گرانخوابیهاست — تکیه بر دولت بیدار نمیباید کرد

با متاعی که بسیم و زر قلب گران — ناز یوسف بخریدار نمیباید کرد

از رخ تازه زند خنده خریداران جوش — جنس خود کهنه ببازار نمیباید

دل آزاده خود را چو بخیلان صائب
کیسه درهم و دینار نمیباید کرد

نشاط لازم نقص عقول میباشد   بقدر هوش و خرد دل ملول میباشد

بخش اگر ز تو خواهم مراد هر دو جهان   که میهمان کریمان فضول میباشد

ز زلف چون بخط افتاد کار خوشدل باش   که این برات قریب الوصول

بجوش عیاری انگور بسته خوبی می   جنون حلق بقدر عقول میباشد

کسی که زخم سهوت شدست خیر صباح   همیشه طالب کنج خمول میباشد

ز حسن شوخ طرف دیدهای ترسم بندد   درین دریا ز شورش در صدف گوهر

نظر بر رخنه ملکت دایم پادشاها نبرآ   چرا ساقی دهان ما بنیک ساغر

مزن چین بر جبین ای سنگدل در مشتهای خط   که در فصل خزان گلزار را کس

ترا روزی که زعنایه کمر بست [illegible]   که کوه طاقت عاشق کمر دیگر

گرفتم عقل محکم کرد کار خویش را اما   ره سیل قضا را سد اسکندر

گر نمک در باده آن کان ملاحت افکنید   در میان میکشان شور قیامت افکند

چون کبیر ماهتاب آید نه تسبکرد من   ماه را از ناله در گرداب حیرت

استخوان در پیکرش صبح سعادت میشود   سایه بر هر کس همای همت دولت

میکند ناز دو بالا بعد ازین بر فرق ما   دست اگر بر دوش سرو آن سرو قامت

هست از دنیا نظر بستن نظر واکردنش   هر که بر دنیا نظر از روی عبرت

زیر سقف آسمان صائب چو خونی زیر تیغ / چشم بر هر کس بامید شفاعت افکند

همین نه فاخته در سر هوای او دارد / هر که بنگری این طوق بر گلو دارد
کسی که سر بدو عالم فرو نمی آرد / یقین شناس که در سر هوای او دارد
درین محیط هر قطره که می نگرم / نصیب خاصی از فیض عام او دارد
ز هیچ ذره نا چیز سرسری مگذر / که زیر پرده هزار آفتاب رو دارد
بشوی دست و دل خویش از علایق پاک / که در نماز بود هر که این وضو دارد
گلی که رنگ هزار از بوی او شکسته شده / هزار مرحله افزون برنگ و بو دارد
ز تاج پادشهان پای تخت میسازد / کسی که همچو گهر پاس آبرو دارد
بعهد لعل لب آبدار او رگ سنگ / چو تاک گریه مستانه در گلو دارد
جواب آن غزلست اینکه عارفی فرمود / ندانم آن گل رعنا چه رنگ و بو دارد

تنها ز باغ خود چمن آرا ثمر خورد / آنرا که باغ نیست ز صد باغ بر خورد
با تشنگی بساز که باریکتر شود / هر چند رشته آب گهر بیشتر خورد
روشندلان ز نقش خود آزار میکشند / کز جوهر آب آینه بر یکدگر خورد
جان تازه میشود ز لب روح پرورش / هر کس که بر خورد ز هزار شکر بر خورد
هر کس که آشنا بسخن چون قلم شود / صائب همیشه زخم نمایان بسر

[illegible]

دل راه در آن زلف گره‌گیر ندارد　　دیوانهٔ ما طالع زنجیر ندارد

مژگان بلند تو رساتر ز نگاه است　　حاجت به پر عاریه این تیر ندارد

در دیدهٔ آن کس که به معنی نبرد راه　　زندان بود آن خانه که تصویر ندارد

پیری نه شکستی است که اصلاح توان کرد　　بردار زن از آن خانه که تعمیر ندارد

پرشور شد آفاق ز بانگ قلم من　　فریاد نیستان مرا شیر ندارد

در سینهٔ هر کس که نباشد الف آه　　صائب چو نیام است که شمشیر ندارد

نه از حجت اگر رخسار جانان رنگ گرداند　　که از نیرنگ هر ساعت لباس جنگ گرداند

مده راه شکایت خاطر آزادهٔ ما را　　که این سیل غبارآلود دریا رنگ گرداند

ره خوابیده در دامان این صحرا نمی‌ماند　　مرا اگر کاروان سالار زین پس آهنگ گرداند

غم عشقی لفافه غبار از من بر نمی‌آید　　چه حد دارد که خشم قطرهٔ دنیا مرا دلتنگ گرداند

دل شیرین نمی‌گردد به سیل از جای خود ورنه　　ز کوه بیستون تر دست فرهاد سنگ گرداند

هوس از عشق تمیز ارزد دل سوزان چو صائب نی　　خس و خاشاک را این شعله زرین جنگ گرداند

بجز چشمش که چشم از دیدن غیر از حیا بندد　　کدامین آشنا دیدی که در بر آشنا بندد

نبندد دسته گل در گلستانها کمر دیگر　　میان خویش را اخیر تنگ آن گلگون قبا بندد

به بیداری نمی‌آید ز نقش آن نازنین بر پا　　مگر مشاطه در خواب آن پری‌رو را حنا بندد

بروی تازه چون گل تازه رو داریم گلشن را — نمی بندد کمر بهر کس کمر در خدمت ما بندد

لباس فقر بر خاک نهادان زود می‌چسبد — که استان بر زمین بزم نقش بوریا

دهان خود ز حرف نیک و بد میباید بستن — بجوید هر کس که میخواهد دهان خلق را

بدل نشنید آن نعمت که چشمی است در راهش — چه طرف از نکهت پیراهن یوسف صبا

مشو در رزق محتاج گر استخوان عزت میباید — عجب دارم ز دیگر در استخوان مغز هما

ز تیغ غمزه دل در سینه افگار پیدا را — آزو نیم از بهر آن باشد تا دوران زلف دوتا

دو تا لا میشود طول امل خود بید دو تا گردد — که مار از امتداد روزگار اژدها

نقاب چهره امید باش گر نومیدی — غبار دیده یعقوب آخر توتیا

پشیمانی مدار دو جان با نجان جهان دادن — یکی صد میشود آن زر که صرف کیمیا

نیم نومید از جذب محبت با گرانجانی — که آهن صاحب بال و پر از آهن ربا

نگاه آشنا چشم از حجاب آلوده دارم — که رنگ می برویش پرده شرم و حیا

بپایان چون برم این راه با انجام صیاد — که آتش زیر پا نیم از گرانخوابی حنا

پای رقص هر خسیم او کی دارد سپند — در تماشا گاه او پا در حنا دارد سپند

بیقرار از نظر بر مشتهای مطلب — تا در آتش هست آتش زیر پا دارد

~~کعبه تو~~ در حریم عشق عالمسوز خاموشیست باب — دور میگردد ز آتش تا صدا دارد

جستن از دام گره‌گیر یقین سهل نیست | خرده جان بهر آتش رو نما دارد سپند
بر لب با مهر خاموشی زدن انگشت نیست | در لب طارند کانه یک نوا آواز دارد
پیش ما کز آتشین رویان جدا افتاده‌ایم | لذت آواز پای آشنا دارد
تا نسوزد پاک هیهات است صائب واشود | عقده در دل گرهزن وحشت سرا دارد

حسن روزی که صف آرایی آن مژگان گیرد | صف محشر علم شهرت خود پنهان گیرد
پیش ازین گر شکر پسته نهان میکرد | لب تو خط تو در پسته شکر پنهان
داد بر باد سر سبز خود از بیمغزی | هر که چون پسته درین بزم لبی خندان زد
چه ضرورست بتدبیر کنی مشکلتر | مشکلی را که بتسلیم توان آسان
هر که با ابر گرم خود دریا صائب | در حقیقت همه روی زمین احسان

روزه نزدیک است می باید کلوخ انداز کرد | زاهدان خشک را رندانه از سر باز
تار ابر بهار و رشته باران بجاست | چنگ عشرت را بقانون میتوان ساز
پاسداران از هوا گیرند چشم پاک را | پیش شبنم بی تکلف گل گریبان باز
وعده دیدار را محشر نقاب دیگرست | گر بنقد حسن خواهی بر اسیران ناز
داشت بی شیرازه آزادی پر و بال مرا | جمع خود را اگر من در چنگل شهباز
نیست کار هر کسی دامن زدن مصفا ساختن | با خط چشم آنکس که این آیینه را پرداز

لوح تعلیمی است صائب سینهٔ روشندلان   صحبت آینه طوطی را سخن پرداز کرد

خالت ز خط مشکین دست دگر برآورد   حرصش شود دوبالا موری که پر برآورد
مو از خمیر بتوان آسان چنان کشیدن   گر عقل و هوش ما را آن خوش کمر برآرد
از پیچ و تاب زنهار چون رشته سر مپیچید   کاین راه پر خم و پیچ سر از گهر برآرد
چون پسته مغز هر کس از زهر سبز گردد   از پوست چون برآمد سر از شکر برآرد
گفتم کشم به پیری پا چون هدف ز دامن   از قد چون کمان حرص چون تیر پر برآورد
ابرام‌ها اثر نیست کز مغز سنگ آهن   از روی سخت صائب چندین شرر برآرد

منت محک هر که شهادت حضورش کم شود   گوشهٔ عزلت بهشت منت حورش کم شود
رتبهٔ آزاده کی بالاتر است از بندگی   هر که فهمیده است در دولت غرورش
در سبک مغزان اثر کمتر کند رطل گران   منت هر کس را شعوری خوش شعورش
در طلب چون صبح عالمتاب هر کس صادق است   منت محک قرص خورشید از تنورش
بحر پر شور جنون لنگر نمی‌گیرد به خود   کی ز سنگ کودکان دیوانه شورش
در کهن سالی نمی‌گردد ملایم آسمان   تا کمان حلقه است پیدا تیر زورش

نشئهٔ گفتار صائب گشت در پیری زیاد
میشود پرزورتر چون باده سر

کو نواسنجی که در مغز جهان شور افکند / پنبه مغز از سر مینای ما دور افکند

گردش هر کار گردون گرد از مرکز تمام / هیبت نقص گر سلیمان سایه بر مور

راهرو را لنگر آرام در منزل خوشست / خواب خود را دور ریزان در خلوت گور

غافل از آه ضعیفان باز بر دستی مشو / کاین نسیم سهل تاج از فرق فغفور

از کنشت شخانه آتش هر که بمنکر د و تهی / چون کمان هر کس که کار خویش با زور

با دلازاران مدارا کن که هیچ از شان نبهند / گم نگردد گر سپر در پیش زنبور

از تامل میتوان دریافت صانع پیچ خویش / وای بر آنکس که این آئینه را دو

هر دو ر لعل تو یاقوت از آن در تب افتاد / ز چشم جوهریان چون سفال و سنگ افتاد

دگر بقبله اسلام کج نگاه کند / نگاه هر که بر آن صورت فرنگ

ز نشئه عشق من خوده چنین آگاه است / که چون شرار ببند گران سنگ

شکست رنگ کند کار شیشه با دلها / حذر کنید ز حسنی که نیم رنگ

زبان عرض تجمل بسکه بر پیچید / که راه قافله بر دیده های تنگ

هنوز در دهن تیغ یار ما رقم / که نبض فکر مرا چون قلم بچنگ

ز شوق سنگ نشان بال و پر بر آرد / لوادی که مرا پای سعی لنگ

شکسته دل من کی درست خواهد شد / که مومیایی من سخت تر ز سنگ

بان ز چشم غزالان بعهد ایم صیاد / اگرچه دامن صحرا مرا بچنگ

بی‌زبان جمعی که از حیرت چو ماهی می‌شوند / محرم دریای اسرار الهی می‌شوند
چون سر فکرت بجیب و پای در دامن می‌کشند / بی‌نیاز از تاج و تخت پادشاهی
از پریدن باز میدارند چشم حرص را / چهره‌هایی کز قناعت زرد و کاهی
ظلمت از هستی است ورنه رهنوردان عدم / شمع جان خاموش میسازند و راهی
چیست دنیا تا کند آزاده مردان را اسیر / این نهنگان کی اسیر دام ماهی
همچو شمع آنانکه دارند از دل روشن نصیب / رنگ و آب از خجلت زرین کلاهی
صائب آن جمعی که پاس خویش دارند از گناه / مبتلا آخر بعجب بیگناهی می‌شوند

زان قامت بلند نظر باز نگذرد / زین سرو هیچ مرغ بپرواز نگذرد
هنگامه سخن بسخن گرم میشود / صاحب سخن ز چشم سخن‌ساز نگذرد
اشک از غبار خاطر غمزه برون نزد / زین گرد سیل خانه برانداز نگذرد
از سیر لاله زار زند نعل واژگون / بر خاک کشتگان اگر از ناز نگذرد
در سینه منست از آن کبک خوشخرام / کوهی گران عقاب بپرواز نگذرد
صائب ز عجز منت راه مروت / فریاد من اگر ز هم آواز نگذرد

روز و شب برخ مهجور بتلخی گذرد / عید و نوروز بمهجور بتلخی گذرد
تلخی و شوری شیرینی آب از حیات / عمر در عالم بدستور بتلخی گذرد

روزگار خط سبز که بیشتر سر دهنان — چون شب جمعه بمخمور بتلخی گذرد
تا بکی در تن خاکی که شود زیر و زبر — روز ما همچو شب گور بتلخی
تلخ مرگ شود شهد بکامش صائب — هر که زین عالم پرشور بتلخی گذرد

عیش جهان بر بندی آشام داده اند — خط مسلم بلب جام داده اند
نقصان نکرده است کسی از ملامتت — قند از زبان چرب به بادام
جمعی که حلقه بر در ابرام میزنند — با خود قرار تلخی دشنام
مالیده اند بر لب خود خاک عاشقان — از دور بوسه که بلب بام
تیغ فسان کشیده میدان جرأت اند — آنها که تن بسختی ایام داده اند
از شوق کعبه چشم تو کرده اند اگر سفید — منشین ز پا که جامه احرام
صائب چه فارغند ز اندیشه حساب — جمعی که کار آخرت انجام

هر کجا باشند رنگین فکرتان در گلشن اند — خوش خیالان با پری در زیر یک پیراهن اند
نقصان از تند خوئی در گذار برق و باد — کاملان از چرب نرمی در حصار آهن اند
ظلمت آباد است از نا شسته رخساران زمین — آتشین رویان درین ظلمت چراغ روشن اند
پیش مردانی که ناموس قناعت میکشند — کمتر اند از زن گروهی کز طمع آبستن اند
با ضعیفان از ادب کن که موران ضعیف — حفظ خرمن را ز نقش بادپای جوشن اند

تا سر بیمغز خود را بوالفضولان جهان بر خط تسلیم بگذارند در جان کندن اند
نیل چشم زخم افتاده است لازم حسن را زین سبب دیوانگان صائب مقیم گلخن اند

گر به شاهان جهان مسند عزت دادند گوشه‌ای هم به من از ملک قناعت دادند
دیو لاحیت جهان در نظر وحشت من تا مرا ره به پریخانهٔ عزلت دادند
کیست بر حرف من انگشت گذارد دیگر کز خموشی بلبم مهر نبوت دادند
چکند آتش دوزخ به گنه کارانی کز جبین آب به صحرای قیامت دادند
وای بر ساده دلانی که درین وحشتگاه پشت از جسم به دیوار فراغت دادند
یافت دریا بصری گمشدهٔ خود یعقوب دیده از هر که گرفتند بصیرت دادند
صائب از صافی مشرب عرق مالش کردم گر بمن دُرد ز میخانهٔ قسمت

منحرف از نگه آن قبلهٔ ابرو گردد این ترازو ز سبکروح پیکو گردد
با سخن میبرد از هوش نظربازان را آه از آن روز که آن چشم سخنگو گردد
سرو را فاخته از طوق به زنجیر کشد هر کجا جلوه گر آن قامت دلجو گردد
دامن افشان ز ریاضی که تو بیرون آیی سرو انگشت ندامت به لب جو گردد
هست در پردهٔ آتش رخ گلزار خلیل میتوان چید گل از یار چو بدخو گردد
سر مویی به دل خلق گران مپسند که ترازوی مکافات بیکمو گردد

ماند در صفحهٔ رخسار تو صائب حیران / طوطی از آینه هرچند سخنگو گردد

ز خشکی در دهانم آب گرد آلود میگردد / درین ساغر شراب ناب گرد آلود میگردد
ز دین ناقص من سبحه چون زنار می‌پیچد / ز زهد خشک من محراب گرد آلود میگردد
مدار صحبت اشراق نوری در زمانها / کتان از پرتو مهتاب گرد آلود میگردد
اگر گرد یتیمی گوهرم از دامن افشاند / سراسر بحر چون سیلاب گرد آلود میگردد
ز غم چون سینهٔ پر زخم را مانع نوا کشد / که این منزل ز چندین باب گرد آلود میگردد
ز خورد و خواب بگذر گر سخن را پاک میخواهی / که این گوهر ز خورد و خواب گرد آلود میگردد
ز بس با خاک ریزی خون خود جوش بیرنگی / ز قتلم خنجر قصاب گرد آلود میگردد
بر آرم چون سر از خجلت میان خانه پردازان / که از ویرانه‌ام سیلاب گرد آلود میگردد
عرق باز است بر رخسار شرم آلود او صائب / ز شبنم این گل سیراب گرد آلود میگردد

نگردد اشک در چشمی که حیران تو میگردد / که آب ایستاده از سرو خرامان تو
ندارم طاقت اینکه گل با آن سبکروحی / نفس دزدیده در چاک گریبان تو
تعجب نیست گر پروانه در پیراهن در سوزد / که شمع کشته روشن از شبستان تو
اگرچه نیست ناز و نعمت حسن ترا پایان / دل خود میخورد هر کس که مهمان تو
سواد چشمها از سرمه میگردد اگر روشن / سخنگو سرمه از چشم سخندان تو

[illegible]

سخنهای تو صائب از حقیقت بهره‌ها دارد — که عارف میشود هر کس بدیوان تو میگردد

بزیر چرخ معکوس که جاودان ماند — کدام تیر شنیدی که در کمان ماند
نصیب فرزجوانی دریغ و افسوس است — ز گلستان چمن و خاری بباغبان
بهشت بوته خاری است با کهن ساله — خوش است عالم اگر آدمی جوان
چنین که می‌سپرد از حرص خاک پیرا چشم — عجب اگر پر کاهی ز کهکشان
بود ز قافلهٔ عشق چرخ آبله پا — پیاده که بدنبال کاروان
سخن رسد بخریدار چون عزیز شود — که ماه مصر محالست در دکان
یکی هزار شد از غیب چو صبرتر من — زدزد دیده بازی بپاسبان
مصوری که شبیه بر اکند تصویر — زخامه‌اش سر انگشت در دهان
زسنگ کیری چرخ خسیس نزد نکهت — که در گلوی هما صائب استخوان

چهره زرد مرا اشک غم زر می‌بخشد — جگر چاک مرا فیض سحر می‌بخشد
گرچه آهو نگهان روح فزایند همه — چشم بیمار مرا جان دگر می‌بخشد
رزق صاحب نظران از تو بود خون ورنه — گل زر سرخ بشبنم بسپر می‌بخشد
دارد از نقش قدم قافله‌ها در دنبال — هر کرا شوق پر و بال سفر
غافلست از سر آزاده دل فارغ من — ساده لوحی که بمن تاج و کم

میتوان بردن پی از گرد بتعجیل سوار   نفس از غمزه سبکسیر خبر می بخشد
تیر از شهپر پرواز تو و صافی شست   دل چو پاکست دعا زود اثر
کرد دیوانه مرا ناله بلبل صبا   ناله گر زیر دروست اثر می بخشد

ز رفتن تو دل خاکسار رفت بکرد   بنای صبر و شکیب و قرار رفت بکرد
ز بیقراری سنگی بروی سنگ نماند   تو تا سوار شدی این دیار
امید هست که دیگر به سینه باز آید   چنین که پیش تو دل بیقرار رفت
چه خاک بر سر بیطاقتی کنم یارب   مرا که دام گسست و شکار
کجاست تیشه فرهاد و مرگ درس آموز   که ماند کوه غم و غمگسار
دلی که داشت در آن زلف داعیهٔ   ز خاکمال ره اضطرار رفت
چو گرد با دار آن قامت سبک جولان   بکچه سروها بلب جویبار رفت
قدم بخانه زین تا ز دوش خاک نهاد   هزار خانه از آن نی سوار رفت
خط غبار تو جبر حسن تلافی کرد   اگر دو سلسلهٔ مشکبار رفت
خط پشت لبش تازه میشود جانها   که آب خضر درین جویبار رفت
ز خاکمال یتیمی امان که خواهد یافت   که در صدف گهر شاهوار رفت
درین دو هفته که ما بر قرار خود بودیم   هزار دولت ناپایدار رفت
غبار هستی ما در رکاب ما صائب   کجا خوش عنانی لیل و نهار

غافلی کز دل نفس با یاد یزدان میکشد / دلو خود خالی برون از چاه کنعان میکشد
در بیابانی که ما سرگشتگان افتاده‌ایم / پای حیرت گردباد آنجا بدامان
گر بظاهر زاهد از دنیا کند پهلو تهی / از فریب او مشو غافل که صیادان
دیدهٔ مغرور ما مشکل پسند افتاده است / ورنه مجنون ناز لیلی از غزالان
رو نمیگرداند از چین جبین نفس خسیس / این گدای خیره چوب از در دربان
تا صف مژگان آهو چشم ما را دیده است / خط ز مژگان بر زبان خورشید تابان
تا سبکروحان ببوی سیب غبغب زنده‌ایم / سبزهٔ ما آب از چاه زنخدان
هر که صائب همچو مجنون ذوق رسوائی چشید : / منت رطل گران از سنگ طفلان

مقام بوسه لب زان عارض سیراب میجوید / فغان کاین تشنه بتعمیر در حرم محراب میجوید
مشو غافل زفیض خاکساری در برومندی / که ریحان از سفال تشنه اینجا آب
در دل بر رخ هر کس که بگشودند چون آمد / گشایش از در پوشیده محراب
وصال از عهدهٔ بیتابی دل برنمی‌آید / که در دریا بجنبیدن بال ماهی آب
زیاران لباسی هر که دلسوزی طمع دارد / زداغ اخگر از خاکستر نم
جهان را عشق عالمسوز اگر بر هم زند سوزد / که خون شبنم از خورشید عالمتاب
قناعت کن بآب خشک ازین دریا که هر ماهی / که از جان سیر گردد طعمه از قلاب
زشوق تیغش از خاک شهیدان العطش خیزد / که هر کس خواهد آب از جواب

شکیب و صبر هر کس صائبا از عاشق طمع دارد | ز برق آهستگی خودداری از سیلاب می‌جوید

نسیم گل ز سبکروحیم گران گردد | ز چرب نرمی من مغز استخوان گردد
ز بردباری من موج میشود لنگر | ز خاکساری من صدر آستان
فلک ز بار غم من بخاک بنشیند | زمین ز بال و پر شوق من آسمان
اگرچه خضر ز آب حیات سیر است | زیاد تیغ تو آتش آب در دهان
بقیمت از لب ما بش از جهان خرسند | که چند فضول شود میهمان گران
سبک چو تیر ز اهل جهان کناره گیر | که هر که مانده شود بار کاروان
چو ماه عید عزیز جهان شود صائب | زبار درد قد هر که چون کمان

ناله گر ز دل بیدرد برون می‌آید | تیغ از پنجۀ نامرد برون می‌آید
رنگ در آب و گلم گریۀ خونین نگذاشت | لاله از تربت من زرد برون
چون گهر گرچه بسی گوشه نشینم | از یتیمی ز دلم گرد برون می‌آید — این در یتیم
غم دنیا نه حریفیست که مغلوب شود | مرد از این معرکه نامرد برون
آه در زیر سپر میشود از ناله نهان | هر شرر کارش نه شبگرد برون
گرچه از زیر و زبر کردن غنچه‌ها | سالها رفت همان گرد برون
ببینش سنگ خاره است نه بیدرد | از دل صائب اگر درد برون

اگر از سنگ رگ سنگ برون می‌آید   ریشه غم ز دل تنگ برون می‌آید
باده روح درین شیشه نخواهد ماندن   آخر این آینه از زنگ برون
خون چو در نافه مشک نماند به ته پوست نهان   از عقیقش خط از شیر رنگ برون
شیوه عشق و وفا داره همان یکرنگیست   حسن هر چند بصد رنگ برون
میشود صائب از آن موی کمر نازکتر   تا سخن زان دهن تنگ برون

اگر بهانه طفلان تمام میگردد   بهوسه هم لب لعل تو رام میگردد
بعاشقان سیه روز خنده میدزدد   ترا که صبح بنا گوش شام
امیدها بلبش داشتم نداستم   که این قدح بچشیدن تمام
تو چون بجلوه زمین را ز باده آب دهی   افق بدور زمین خط جام میگردد
شوند آدمیان طفل مشرب از پیری   درین چمن ثمر پخته خام
کمال نشئه انسان بمهر خاموشیست   خم شراب بخشتی تمام میگردد
شود ز تنگ شکر صائب آنقدر گویا   که رزق طوطی شیرین کلام

اگر ز همرهان پیشتر افتم چه میشود   پیش ازین قافله مجنون خرام
تو نیاز گهرم زین صدف تنگ چکند   گر برون زین صدف بد گهر افتم
سایه چون کوه گرانست تو بخشنده زندگان   گر ز خود یک قدم پیشتر افتم

سینه چون لاله به لب سوختگان زنده است | گر بصحرا من خونین جگر افتم چه شود
مرده‌ام تا ز دل سنگ برون آمده‌ام | در دل سوخته چون شرر ار افتم
چند اوقات بتعمیر صدف پوچ شود | گر بفکر دل روشن گهر افتم
هر که در مغز رسد پوست بر او زندان است | اگر از هر دو جهان بیخبر افتم
پر پروانه شد از سوختگی شیرازه شمع | در فروغ تو گر از بال و پر افتم
عمرها رفت که چون زلف پریشان توام | زیر پای تو شبی گر بسر افتم
منت دریوزه دیدار گدایی صائب | از نظربازی اگر در بدر افتم چه شود

به سخن غنچه لبان مست مدامم کردند | باده از شیشه سربسته بجامم کردند
شدم از لاغری انگشت‌نما چون مه نو | تا درین دایره چون ماه تمامم کردند
سالها سختی ایام کشیدم چو عقیق | تا عزیزان جهان صاحب نامم
بحمد الله که از خوان جهان روزی من | رغبتی بود که مردم بکلامم کردند
صائب از بی‌دهنی بود که شیرین‌دهنان | قانع از بوسه شیرین به پیامم

چشم خود خواجه اگر سیر تدبیر کند | به از آنست که صد گرسنه را سیر کند
تربیت یافته عشق جوانمردم من | چرخ نامرد که باشد که مرا پیر
سخن عشق اثر در دل نامرد نکرد | نفس صبح چه با غنچه تصویر

میتواند بهم آمیزش ما و تو دهد
آنکه مهتاب و کتان را شکر و شیر کند

هیچ تشریف جهانی به از آزادی نیست
رخت خود خسرو محالست که تغییر

همه دانند که مظلوم که و ظالم کیست
پرسش بد گوهر اگر ناز مگیر

شحنه دیده وری گو که درین فصل بهار
هر که دیوانه نگشته است به زنجیر

جگر تشنگی از ریگ روان صائب چه
در جگر سوختگان باده چه تاثیر

خیال تیغ بیر اتش مرا جان تازه میسازد
رفیقان تشنه را امید باران تازه میسازد

غم خود میخورد دیگر کسی غمخوار کی گردد ما
سفال خویش را ناچار ریحان تازه

چه باک از قسمت ما نامرادان از وطن یارب
بسیلی روی خود چون ماه کنعان تازه

ز استغنا گوارا نیست بر غیر هیچ تر دستی
مرا موج سراب از آب حیوان تازه میدارد

خوشم با زلف با نظاره صبح بناگوشش
که ایمان مرا در کافرستان تازه

بران روشن گهر بادا گوارا دعوی همت
که رو از سایلان از شرم احسان تازه

ز خط سنگدل تنگ مبینید آن دهن یاران
که زخم عالمی را آن نمکدان تازه

ز خورشید قیامت فیض شبنم میبرد صائب
دماغی را که آن خط چو ریحان تازه

گل اندامی که در پیراهن فرخار میریزد
بخون گل بجیب و دامن اغیار میریزد

رطب جوهر اگر دو زمین هر جا بحرف آید
ز لب رنگینی تحریر آن لعل گهربار

بود پست زیبا افتاده هر نقش پای تو — ز بس سرو ترا کیفیت از رفتار می‌ریزد

دوئی بود میان کفر و دین در عالم وحدت — دل تسبیح از بگسستن زنار

من آن نخل برومندم در اقلیم جنون صائب — که بر نخل سنگ دایم از در و دیوا

هر که پیوند با اهل دل بجان بینا شود — هرچه رزق طوطی از شکر شود گویا شود

میفشاند آستین بی نیازی بر جهان — دست هر کس آشنا با داغ شبها

لازم حسن است بینائی بهر صورت که هست — میتوان بر نقش شیرین بستن خارا

حلقه بر در کوفتن چون مار دل را میگزد — بسته بهتر آن دری کز سخت رو وا

چین رگ سنگ از کشاکش باز ماند موج آتش — صبر چون کم گردد لنگر بی تابی دریا

از نظر بازی نمیگردند اهل دل ملول — سیر کی چشم حباب از دیدن دریا

دست خود صائب کشی گر چه که از دنیا پاک شست — بر فلک هم کاسه خورشید چون عیسی

نخل بر سر پنجه اقبال چون زور آورد — از شکرخند سلیمان روزی مور آورد

حاصل روی زمین بردار از یک کف زمین — هر سحرخیزی که بر دست دعا زور

روز محشر چشمه کوثر بفریاد کسی رسد — هر که وقت صبح جامی عیش مخمور

گر نمیدانم بپای عشق سر از تحمل پیشتر — چین کاسه جام سفالین پیش فغفور

تنگ‌چشمان بر سر دنیا هم دارند جنگ — از دهان مور برگیرد دانه را مور

عارفان مستغنی اند از زهد خشک زاهدان — که عصا چون یار شد از رهنما کور آورد
سر به پیش افکنده چون چوگان رفت از میدان برون — این سزای آنکه بر افتادگان زور آورد
کوهکن را برق آتش دستیم دارد کباب — بیستون را تیشه‌ام در رقص چون طور آورد
روزگاری شد که از مشق سخن افتاده‌ام — کیست صائب فکر ما را بر سر شور آورد

پایهٔ نظم بلند از علم کمتر خوش بود — علم موزون کم خبر از علم ناموزون بود
گردباد دشتش جلوهٔ انگشت زنهار کند — دامن دشتی که گرم از سینهٔ مجنون بود
کنج عزلت کرد مستغنی مرا از احتیاج — خم لباس و خانه و گلزار افلاطون بود
منت محکم ز نخل احسان کند نشو و نما — تا بزیر خاک پنهان ریشهٔ قارون بود
گر ببندد محتسب میخانه را در گو ببند — ساقی و نقل و شراب ما لب میگون بود
میشود هم تکیه قارون باندکه فرصتی — دوش هر کس زیر بار منت گردون بود
جوش گل سازد خروش بلبلان صائب زیاد — عشق روز افزون شود چون حسن روز افزون بود

دوش از ماه نو سالی بعید آسیا مست شد — هلال جام هر خاست کی شب عید مست شد
نباشد دولت ناخوانده را نسبت و لیکن با — نشاط افزون دهد صحبت چو بی میعاد شد
ز نور حق بود هر کس ز هستی بهره‌ور دارد — ظهور ذرهٔ ناچیز از خور میباشد
نم اندیشد از چشم زبان هر کرا مجنون شد — بهار خشک مغزان با سبا بیهار شد

بعبرت چون حباب آنکه کند قطع امید از تو — که دید نهان رسمی را ز پی واو دیده به مینا شد

بود از گردش پرگار دور عیش من گر را — گشاد اهل دل در حلقه توحید

بروی تازه صبا پیش صلح کن از میوه‌های تر — که سرو از دست خاله تازه رو جاوید

ز دندان رحتش عقد سخن زیر و زبر گردد — کف افسوس میگردد صدف چون گهر گردد

با بندگی فرصتی میگردد از جان سیر تر پیرو — ز گوهرهای فربه رشته لاغر زود تر

بکشتی رو در هم از طوفان چو پیش از بیش دریا غافل — که هر جنبی گر برابر و زنی موج خطر

اگر چون خار و خس عمر دراز بدتر که سنگ ساحل زنی — در این دریا تیر ای ماهر موج حبه بال دگر

ز خود بیگانه با خلق آشنا گشتم بدانستم — که هر کس آشنای خود نگردد در بدر

مرا مینرسد از اهل بصیرت لاف بینائی — بقدر داغ اگر دل آدمی را دیده ور

بذوق شوییم از جان دست در سرچشمه شغل — که خضر از آب حیوان با دهان خشک تر

رود از دست پر فن زر چو مشی از قفل زنجیر شد — که خون فاسد چون آهن ربا نشتر

کنار و بوس میخواهم ز خوبان میتیم نظر — که از آیینه رخساران بحرف و صورت بر

ز دل روشن ز موج انقلاب آلوده ... — بخندد آب گوهر بحر اگر زیر و زبر

دل افسرده نگشاید بحرف دلگشا ... — نسیم از غنچه پیکان کوهیان چاک بر

ز خط روشن چراغ دیده شب زنده داران شد — غبار خط او خاک مراد خاکساران شد

برآمد از حجاب شرم دوران خط رویش — هلال خط مشکین ماه عید روزه‌داران شد

برآرد در دل شب آب حیوان دست بخشش — لب میگون او در دور خط از میگساران

بنای طاقت من گرچه بود از بیستون افزون — ببازی بازی آخر پایمال نی‌سواران

نشد از گریهٔ مستانه چشم خشک من مینا — غبار سستی من خرج سیل نوبهاران

من آن مجنون بیباکم که از بیتابی وحشت — ره خوابیده چون موج سراب از بیقراران

همان چشم حسودان بر ندارد سر ز دنبالم — اگرچه شیشهٔ من توتیا از سنگ باران

بلای آدمی را بدتر از شهرت نمیباشد — سیه شد روی هر کس چون من عشق از نامداران

تجلی آنکسی که رو آورد میبایدش زخود غافل — نه بیند عیب خود هر کس که از آیینه‌داران

مبیا سازم مرا چون کبک خامش سحری دوران — که شوق چون نخانه منقارم ز تیغ کوهساران

رسید ردی کنون صایب خمش چون مرغ تصویرم — اگرچه نالهٔ من باعث شور هزاران

دل ویران زلف کمند انداز خود را جمع کرد — کبک عجز در چنگل شهباز خود را جمع کرد

از قفس بال و پر ما را گشادی گر نشد — اینقدر بس کز پی پرواز خود را جمع کرد

بوی گل شد زیر چندین پرده رسوای جهان — در دل صد پاره‌ام چون راز خود را جمع

غنچه شو گر آگهی گلچین سر خود را زهان — هر کجا گز بیم دست انداز خود را جمع

نیست در دریای آرام کشتی را قرار — چون توان در عالم ناساز خود را جمع

راز صایب در زمان بیخودی رسوا شد — بوی می در شیشهٔ سرباز خود را جمع

در سینه نهان گریه مستانه نگردد   سیلاب گره در دل ویرانه نگردد
جویای دل صاف بود چهره روشن   آیینه محالست پریخانه نگردد
نزدیک شمعت جهانسوز و گرنه   فانوس حباب پر پروانه نگردد
کافر ز قبول نظر خلق شود دل   این کعبه محالست صنمخانه نگردد
هنگامه مستان نشود گرم ز هشیار   از شیشه خالی سر پیمانه نگردد
روزی بدر خانه او بی طلب آید   درویش اگر بر در هر خانه نگردد
صائب نبود هیچ کم از دولت بیدار   خوابی که گران سنگ بافسانه نگردد

هر که در راه طلب صادق بود واصل شود   راهها را ست آخر محو در منزل شود
آب جوهر میشود در جوی تیغ آبدار   هر که با صاحبدلان پیوست صاحبدل شود
زرد روئی در شراب بیخمار عشق نیست   خون ما گلگونه رخسار کی قاتل شود
چربی پهلوست آفت تن بر نخ لاغری   روی در نقصان گذارد ماه چون کامل شود
گر دو صد عاقل شود دیوانه صائب فارغم   میشوم دیوانه گر دیوانه عاقل شود

ز

خوش راهی که ز هر سنگ نشانش باشد   برق خنجر بلد راهرو ابلقش باشد
کی عنانداری سیلاب ما خواهد کرد   آنکه از روشن دل آب روانش باشد
از عقیقی است مرا دست توقع که سهیل   یکی از جمله خونابه کشانش باشد

نتوان نهایت رنجید که افکار مرا
راه فکر عمر اگر موی میانش باشد

سپر تیر تپش از نوحه گران گویا یی
هر که گنجینه اسرار نهانش باشد

سرو جوی چکند با دل آزاده ما
این نه سرو است که پروای خرامش باشد

حسن چه غافل شود از دل عاشق صیاد
که کماندار توجه به نشانش باشد

مرا بی صبر و طاقت شعله دیدار می‌سازد
تجلی کوه را کبک سبک رفتار می‌سازد

هوس را حسن تشنه از عشق از ساده لوحیها
بپاد طوطیان آیینه بازنگار می‌سازد

تماشایی غزالان نیز از وحشت باز می‌دارد
خراش سبزه خوابیده را بیدار می‌سازد

نباید قطع راه سخت عشق از هر سبک مغزی
که این کهسار کبک مست را هشیار می‌سازد

چنین امر باده گلرنگ اگر گلگل شود رویش
بچشم عندلیبان زود گل را خار می‌سازد

مدار از شغل دنیا حاصلی غیر از پشیمانی
کشد هر کس که دست از کار انجا کار می‌سازد

جهان با بوالهوسان کند رخسار گل رنگش
که بوی فتنه خوابیده را بیدار می‌سازد

ماند که روی گرمی از خجالت آب می‌گردم
مرا چون نخل موم این سرد بازار می‌سازد

جهان اسیر از راه تامل می‌توان کردن
که حیرت آب را آیینه گلزار می‌سازد

که هر بود و ن از گردش گوهر نمی‌آید
و گر نه جام ما را قطره سرشار می‌سازد

بغیر از خط که پیچیده است سر رو در پای گلشن
که مصحف را دگر شیرازه از زنار می‌سازد

زجرم زیر دستان از تحمل چشم می‌پوشد
دو چشم دولت خوابیده را بیدار می‌سازد

هر موجی زبان بازی ما چون خار و خس بیند / که خاموشی صدف را مخزن اسرار میسازد

هر که رخساره آیینه گدازی دارد / رو به هر دل که گذارد در بازی دارد
گر بود دست غم از دامن قاتل کوتاه / خون گیرنده من دست درازی دارد
گرد اگر زیر و زبر بتکده ها را محمود / هند هم بهر مکافات ایازی دارد
من که دارم گره از کار دلم باز کنند / سینه کبک دری چنگل بازی دارد
ورنه پرده ز جوهر بودش چین جبین خالی / گرچه آیینه در خانه بازی دارد
منزل روی تو بسیار بدل نزدیکست / گرچه زلف تو ره دور و درازی دارد
چین دم تیغ ز هر موج دلش میلرزد / هر که در دل چو صدف گوهر رازی دارد
گردن از بندگی عشق مکش چون توسن / که عجب سلسله بنده نوازی دارد
صائب از خانه ما گلشن معنی نبود است / باغ اگر بلبل هنگامه طرازی دارد

کجا وصل با این بند پست و پایه دل بتوانم شد / چه قطع ره به بال افشاندن بسمل بتواند شد
نظر بردار شو گر نقد میخواهی قیامت را / که چشم دوربین آیینه منزل بتواند شد
امید سرخ رویی روز محشر صورتی دارد / کف خون تو گر گلگونه قاتل بتواند شد
نمیگردد ز وحشت آشنا مژگان بهم کامی / خوشا صیدی که از صیاد خود غافل بتواند شد
ز بار آزاده باش چون صنوبر تیم رعنا / که با دست تهی شیرازه صد دل بتواند شد

گهی از گریه این سنگ محضر میتوان کندن — که در دستش چو موم مهر لب سایل توان شد
سلیمان را به از خاتم بود دلجویی موران — که هر کس دل بدست آورد صاحب دل
دل سرگشته از حق منت غافل هر کجا گردد — ز مرکز گردش پرکار که غافل
گران مقداران نیامیزند صایب با سبکمغزان — ببرگ کاه کی آهن ربا مایل توان شد

مرا آه از خموشی در دل دیوانه می پیچد — که از بد روز پنهان دود در کاشانه می پیچد
ز خال دلفریب او رها شد چشم خونریزم — که بر بال و پر پیچیده ام این دانه می پیچد
تو از آمیزش عشاق پهلو میکنی خالی — وگرنه شعله بر بال و پر پروانه
اگرچه مستی حسن از سرش برده است بیرون خم — ز پرکاری همان دستار را مستانه
ز بس با سازگاری عام شد در روزگار ما — بساط خواب را نیز بلید گر افسانه
بجوش سینه من بر نیاید مهر خاموشی — که زور باده ام قفل در میخانه
نمکچین سپندان ز نهاد در بر خاکش گو تابی — که دست عاجز از آتش رخ نامردانه
من سدست و پا چون طی کنم این راه را صایب — که با برق و باد اینجا بهم طفلانه

آنچه روی بخت من با سیلی استاد کرد — کی تواند بیستون با پنجه فرهاد کرد
بنده مقبل بآزادی سزاوارست لیک — بنده شایسته را نتوان آزاد
ناخن در نخل حسودان با تخم کند — آنچه در زلف تو باد شانه شمشاد

در دو بر من ناگوار از پرسش احباب شد … تلخ بر من عید را رسم مبارک باد کرد
تار و پود عالم امکان بهم پیوسته است … عالمی را شاد کرد آنکس که یکدل شاد کرد
خشت دستش را به آب زندگی معمار صنع … خضر دیوار یتیمی را اگر آباد کرد
گرچه در آب و گل من عشق آبادی نبود … میتوان زین مشت گل بتخانها آباد کرد
این غزل را پیش ازین هر چند انشا کرده بود … صائب از روح فغانی دیگر استمداد کرد

جام دستانی که پشت پا به دنیا میزنند … در حقیقت دست رد بر زاد عقبی میزنند
زود خواهد طشتشان افتادن از بام زوال … چهر خود چون آفتاب آنها که بالا میزنند
میکنند آماده اول در جگر جای خراش … دورمیان تیشه گر بر سنگ خارا میزنند
خانه بر دوشان ز طوف کعبه بر گردند اگر … خیمهٔ خود ما گر انجانان بصحرا میزنند
اهل وحدت با انابت جنگ با خصم برون … از شکست خویشتن بر قلب اعدا
عاشقان در عین وصل از تیغ پیمای شوق … پیچ و تاب موج در آغوش دریا
دردمندان صائب از پا گر برفتار آندر بخار … غوطه در خونابهٔ دل نیزه بالا میزنند

چو احرام تماشای چمن آن سیم تن بندد … ز طوق خود بخدمت سرو را قمری کمر بندد
ز دل غیر از درد و داغ عشق را مانع توانم … بروی میهمان غیب چندی کی در بندد
چسان پنهان کند دل خرده راز محبت را … که سنگ خاره نتوانست چشم از شرر بندد

زدم در بحر وحدت غوطه‌ها از چشم پوشیدن / یکی گردد بدریا چون حباب از خود نظر بندد

حریصان را بهیچ و پوچ قانع صید خود سازد / مگس را عنکبوت از تار سستی بال و پر بندد

سر از جیب نبات آورد در پیری بید بیحاصل / نمیدانیم که نخل امید ما ثمر

ز خواب سیر در منزل تواند زلها بستن / سبکسیری که جای توشه دامن بر کمر

مزن تا پر بهم صایب کف خاکستری گردد / سمندر را نه عار آید اگر بر بال و پر بندد

ز خود هر کس که بیرون رفت کی با همرهان سازد / که حمل منت بوی پیرهن با کاروان سازد

نزار و پرده‌پوشی‌های خواب آلوده چشمان دامن / همان بهتر که تیر کج باغوش کمان

بنرمی خصم را کوه حصار عافیت گردد / که مغز از چوب نرمی عمرها با استخوان

هلال عید مسیاز قد خم گشته ما را / همان عشقی که در پیری زلیخا را جوان

مکن اندیشه از خشم زبان چون عشق صادق شد / که چون شد صبح روشن شمعها را پا بدامن

چه خواهد کرد با دلهای موم آن آتشین روی / که با آهن دلی آئینه را آب روان

بپایان چون برم این راه را صائب بانجام / که حیرانی مرا در هر قدم سنگ نشان

کوه در جاده شوق کمر می‌بندد / خاک چون آب روان بار سفر می‌بندد

نیست از فوطه زربافان جهان پروایش / موی ژولیده خود هر که بسر می‌بندد

ماه شبگرد من از خانه چو آید بیرون / ماه در خدمتش از هاله کمر می‌بندد

گوهر پاک مرا کام نهنگست صدف / کم گشتن من موج خطر می‌بندد
سنگ می‌بارد از افلاک ندانم دیگر / نخل امید که امروز ثمر می‌بندد
دشت چون حلقهٔ فتراک بر او تنگ شود / چشم شوخ تو بصیدی که نظر می
چین بر رخ غم مقدر نفزاید صیاد / غنچه چندین بگره بهر چه زر می‌بندد

٥

زمین را وحشتی رم کرده یکه خاک میدهد / فضای آسمان را حلقهٔ فتراک میداد
نگرداند ز چمن لاله و گل آب رنگ خود / ز خون بیکسانان تیغ خود را پاک
جهانسوزی که زد پروانه را رحم میخواهد / پر و بال ملایک را خس و خاشاک
ز اسرار حقیقت زاهد گودن چه دریابد / زبان شعله ادراک را ادراک
ز تکبیر زاهد شیاد مرغی میجهد سالم / که تار سبحه‌اش را دام زیر خاک
مرا از عزت شبنم در ین گلزار روشن شد / که حسن پاکدامن قدر چشم پاک
رگ خامی کند غنچه به خورشید میگردد / دل افسرده قدر روی آتشناک
زمین خشک ابر تازه رو را از هوا گیرد / غبار آلود قدر دیدهٔ نمناک
ز خشم رخ نشسته مردم هر که در خون غوطه زد / گریبان قبا را حلقهٔ فتراک

ز جوش مغز مستان را لب دستار پر مقصد / که در دریا به آرام کف ناچار پر قصد
که در دامان تمکینش نمیتواند پای پیچیدن / در آن صحرا که از شوق جنون کهسار

شهیدی را که چون ذوق شهادت مضطرب باشد	سبکروحانه خود بر تیغ لنگردار میرقصد

ترا همچون خرده پنهان هست در دل نور آگاهی	وگرنه مرکز اینجا پیش از پرکار

درآ در حلقه باریک بینان تا شود روشن	که خارهای در گل بر سر دیوار

تعجب مفت گر زاهد ز شور ما بوجد آید	که در میخانه مستان در و دیوار

دران محفل که مرد از کلاه از ترک سر نازش	ز سر پوشیده کالنت آنکه با دستار

دل سخت تو صد پرابند از سنگ محکمتر	وگرنه کوه طور از لذت دیدار

توان خواندن خط نازسته از لبهای میگونش	که راز مستی بر کرد لب اظهار

مکن منع از سماع و وجد ما بیدست و پا یارا	که خار و خس ببال موج دریا بار

نه تنها میکند رقص روانه آب روشن دل	که سرو پای در گل هم درین گلزار

من شوریده صائب چون فنا ندارم کلیم خود را	که با این شان و شوکت چرخ صوفی وار

۵

دمی گر زندگی آگاهی بود به تیغ دو دم باشد	بدنیا هر که پشت پا زند صاحب قدم باشد

بود ملک جهان زیر نگین آنکه بیاموزد یارا	که چون تیرش مهر خاموشی و تنهایی علم

مشو غافل زنهار پس هیچ دل در عالم وحدت	که در ملک سلیمان مور هم صیاد حرم

ز غوغای یاوه و فغان طبل تهی سر نمی‌آید	ندارد گوش اهل آنکس که در بند شکم

ندارد کنج قارون اعتبار خاک در چشمش	دلا گر درد و داغ عشق صائب محتشم

چارهٔ غفلت دل آگاه نتوانست کرد   این کتان را پاره از سیم ماه نتوانست کرد
کی شود کوته به تک بلند این راه دور   پیچ و تاب این رشته را کوتاه نتوانست
بعد عمری کز درش ناکام گشتم رفتنی   بی مروت همتی همراه نتوانست
زر خط سبز را از آن دهن پوشیده تر   خضر ارشاد من گمراه نتوانست
گرد ما را عاقبت هموار دست خراب   سیل کار آب زیر کاه نتوانست
از کسادی نیست کز بیم هجوم مشتری   یوسف ما سر برون از چاه نتوانست
از تزلزل هستی محکم شد بنای غفلتم   رعشهٔ پیری مرا آگاه نتوانست
بیگ گرد از بسکه میدانی شهید کل   از ته دل همچنین یک آه نتوانست
نور حسن او حصاری از خط مشکین نشد   هاله تسخیر فروغ ماه نتوانست
وای بر آن کس که با جمع سبک‌رو همچو باد   دانهٔ خود را جدا از کاه نتوانست
ناله تا قالب تهی از خویشتن صائب نکرد   دست در آغوش وصل ماه نتوانست

زنگ روشنگر آئینهٔ ما میگردد   در پریخانهٔ ما عنبر هما میگردد
خبر از سایهٔ خود آهوی وحشی نگرفت   دل سرگشته چه دانم که کجا
دل محالست ز دلدار شود رد و گردد   هر طرف قبله بود قبله نما
چشم کوته نظران حلقهٔ برون در است   ورنه آن سرو روان در همه جا
میشود حلقهٔ فتراک بر دو دامن دشت   از کمند تو شکاری که رها میگردد

نیم آن فاخته کآزاد توان کرد مرا   سرو را طوق من انگشتر پا میگردد
محملی را که درین بادیه من مطلبم   نه فلک در طلبش آبله پا میگردد
ره نوردی که درین بادیه هموار رود   خار در رهگذرش دست دعا
شاه درویش نه همت ز فقیران دارد   میرسد هر که بدرویش گدا
متحیر ره شود سنگ نشان هر جا   نرمی راه خدا کفش پا میگردد
آنکه بر آتش میتابد گل آب نزد   که چراغ سر خاک شهدا
بی‌عصا نیست درین راه دلیل کوری   هر که میپاست در آنجا بعصا
قامت هر که خم از بار عبادت گردید   قبله حاجت و محراب دعا
فکر صائب نه کلامیست که زو سیر شوند   تشنه سیراب که از آب بقا

فرنگی طلعتی کز دین مرا بیگانه میسازد   اگر در کعبه روی آورد بتخانه میسازد
هزار آنقدر استاده که تعمیر احوالم   مرا زیر و زبر یک جلوه مستانه
زگردش مشت خاکی بیقرار از من نماند   اگر چرخ از گلم تسبیح یا پیمانه
نبستم گر چه طرفی در حیات از زلف مشکینش   همان امیدواری استخوانم شانه
گهر بخشند مردان در عوض سنگ ملامت را   به پیری میرسی طفلی که با دیوانه
ز حیرانی بجا مانده است دل در سینه‌ام ور نه   کجا با بابه لغزیده هرگز دانه
نمیدانم گل از صحبت نه حسن که گیری آتش   که کار صد خمی تنها یک پیمانه

نماند حسن تو عاشق که شمع آتشین جولان | چو پروانه تن فانوس را پروانه می‌سازد

خط پاکیست کمنامی ز کلفت گوشه گیران را | سیاهی در نگین نامداران خانه

برو ما هم نهادن دست می‌زیبد فقیران را | که کار عالم از همت مردانه

غنی و بیگانگی از آشنایان جهان پیدا | که وحشت آشنا را معنی بیگانه

چشم تو ز دلها چه خبر داشته باشد | آن بیخبر از ما چه خبر داشته باشد

در عالم حیرت نبود فکر ره و راه | محو تو ز دنیا چه خبر داشته باشد

کوتاه نظر رشته جنس تو چه داند | سوزن ز مسیحا چه خبر داشته باشد

حیران تو یکیم اند هر کس که نبوده است | زان قامت رعنا چه خبر داشته باشد

هر لحظه نسیم سحر امروز بگشت است | تا زان گل رعنا چه خبر داشته

در حلقه چشمی که پدید ز جلوه کند حسن | گرداب ز دریا چه خبر داشته

آنرا که سر زده است بر فرق بیخودی از جوش | از دامن صحرا چه خبر داشته

طفلی که بود بال و پرش دامن مادر | از سیر و تماشا چه خبر داشته

بوئی که جدا نشد ز گل از گل نکشد پا | از ما دل شیدا چه خبر داشته

از زاهد بیمغز مجو معرفت حق | کف از دل دریا چه خبر داشته باشد

هر کس که نداده است ز کف دامن فرصت | از گمشده ما چه خبر داشته باشد

آن خواجه غافل که فرو رفته بدنیا | از عالم بالا چه خبر داشته باشد

۴
آن چشم سیه مست که از خود خبرش نیست — صائب ز دل ما چه خبر داشته باشد

۵
گرچه آن سرو روان در همه جا می‌باشد — نیست ممکن که توان یافت کجا می‌باشد
عشق را دارو ی بیهوشی حیرت برده است — ورنه او با همه کس در همه جا می‌باشد
نیست ممکن که ز من دور تو آید گردید — عینک صافدلان دورنما می‌باشد
در دل ماست خیال تو و از ما دور است — عکس از آینه در آینه جدا می‌باشد
خضر در داغ صحرای طلب گم پاست — ورنه در هر سبهی آب بقا می‌باشد

۵
نیست ممکن که به رویش نگشایند دری — هر که در حلقهٔ مردان خدا
ره نوردی که سبکبار ز دنیا گذرد — خار زیر قدمش دست دعا
از دم گرم تو صائب دل افسرده نماند — نفس سوختگان عقده گشا

۶
دل پیش تو شکل سر ما داشته باشد — ما را چکند آنکه ترا داشته باشد
زنگار کند در نظرش جلوهٔ طوطی — آئینه هر دل که جلا داشته باشد
با صحبت یاران موافق چکند خضر — در ساغر اگر آب بقا داشته باشد
وارسته کجا سایه ز خورشید محالست — مجنون تو زنجیر چرا داشته باشد
دولت نه چراغیست که خاموش شود زود — فانوس اگر از دست دعا داشته باشد
خار سر دیوار شود بخیهٔ گلچین — گر چهرهٔ گل رنگ حیا داشته باشد

تا سنگ بود در بغل شیشهٔ اطفال | دیوانه غم رزق چرا داشته باشد
کفش سر خود گیر و ازین کوی سفر کن | این را بکسی گوی که پا داشته باشد
صائب دو جهان قیمت یک جلوهٔ او نیست | گر جلوهٔ او روی نما داشته باشد

بهر چمن قد موزون او خرام کند | ز طوق فاختگان سرو چشم وام کند
خط سیاه دل از تیغ رو نگردانند | بگو بغمزه که شمشیر در نیام کند
نوشته نام مرا گر کنار نامهٔ غیر | کسی این توجه بجای را چه نام
غرور او نه بهر در نماز بست سلام | مگر ز جانب او دیگری سلام
چو شمع در دل هر کس که شور عشق هست | بگریه زند که خویش را تمام
حریص را نگر آینه شود ز یاد از هر کس | که خاک سرمهٔ بینش بچشم دام
نگین پیاده نماند بجوهری چو رسید | سخن شناس سخن را بلند نام
اگر چو تیر قلم پر برآورد چه عجب | عجب که نامهٔ شوق مرا تمام کند

ه

عاقلانند که ز زنجیر تو سر وا زده اند | غافلانند که بر دولت خود پا زده اند
در و دیوار ز شوق تو ندارد آرام | کوهها را بکمر دامن صحرا زده اند
بقدم فیض رسان باش که روشن گهران | هر سر خار گل از آبله پا زده اند
نیست در عالم تجرید سبکباری هم | گره از قاف ببال و پر عنقا زده اند

هر قدم سیر و پایان تو پرگار صفت — چرخ چها بر سر یک آبله پا زده‌اند
فلک سپر و پا حلقه به رفتن درست — صائب آنجا که سراپرده دلها زده

سینه هر که تمنای تو کلی دارد — ز هر الف به نظر شاخ سنبلی دارد
کلاه شعله اگر کج نهد سزاوار است — گل چراغ چو پروانه بلبلی دارد
چو موج بحر ز بحر می‌رسد یکبار — به دست هر که عنان توکلی دارد
کدام مطلب عالیست در نظر دل را — که بر مراد دو عالم تغافلی دارد
بهای هر که خلیده است از گل خار خسی — بر آن قفس نزند گل که بلبلی دارد
مجو ز فرط تواضع ز خصم بدگوهر — که آب تیغ ز قد دو تا پلی دارد
تو دیده که فارغ از فکر عاقبت صائب — وگرنه صورت بیجان تأملی دارد

سند لقط پروانه را از مثال بلبل دارد
و سند گل چراغ

از گرانان هر که چون عنقا گرانجانی کشید — بار کوه قاف نتواند به آسانی کشید
خون عرق کردم ز دست و پای بیباک زدن — تا چو قمری باید سرو کارم به حیرانی کشید
روز محشر را کند سبز نامه ناشسته نقش — هر که دست از دامن اشک پشیمانی کشید
پیش طاق آن دو ابرو سر به زمین نه به دست — قبله خود کن کمانی را که نتوانی کشید
عشق صائب می‌شود ظاهر به هر صورت که هست
این می پر زور را نتوان به گلها پنهان

گرسنه چشم کجا سیر از نوال شود — که بر حریص لب نان لب سؤال شود
بخار و خس نشوان سیر کرد آتش را — که حرص خواجه یکی صد ز جمع مال شود
مریز آبرخ خود که در کنار محیط — صدف ز بهر گهر بهای کف سؤال شود
امید نا بخطش داشتم ندانستم — که زود زن شب ازان غبغب بلال شود
کسی که خیمه برون زد ز خویش چون مجنون — سیاه خیمه اش از دیده غزال شود
تامل آینه ~~فکر~~ را کند روشن — که آب صائب از استادگی زلال شود

در دیوان صائب نیست

سمبر آن که بلب آمد از خجل گهرند — بچهره از جگر عاشقان برشته ترند
نظر سیاه مگردان بلاله رخسار — که برگ ریز دل و نوبهار چشم ترند
باسیای فلک دانه نخواهد ماند — چنین که سنگدلان در شکست یکدگرند
بروشنایی شمع مزار سوگند است — که مردگان بر از این زندگان بی اثرند
حضور سوختگان مغتنم شمر صائب — که روشنان جهان خوب ستاره سحرند

بمهر و مه کی از مغز ما سودا برون آید — چه روشن مگر از مشرق مینا برون آید
بچشم تنگ سوزن رشته را ناهموار میسازد — سخن باریک گردد تا از آن لبها
چنان در دیده بینم روی او کز شوق دیدارش — شرر از خانه در بسته خارا برون
زغمخواران مگر غم دست بردارد ز دل ور نه — بپای خویش هیهات است خار از پا

تو از زنگ علایق سینهٔ خود را مصفا کن
که چون صبح خورشید جهان آرا برآید

غبار منت ابر خاطر غیرت جان رو تشنگان را
که گوهر میشود بینا چو از دریا

ندارد حاصلی جز تیره روزی مهر بی منت
که ماه از شرم نور عاریت شبها

لب میگون او بسم میشود شیرین سخن صائب
رگ تلخی اگر از گوهر صهبا برون

•

خصم غالب را زبون صبر و تحمل میکنید
از تواضع سیل را مغلوب خود پل میکنید

با خودآرایان سر بردن جنون می‌آورد
طرهٔ دستار بیجا ناز کاکل

منت حسن و عشق اگر یکرنگ با هم از چه رو
خندهٔ گل رخنه در منقار بلبل

خردهٔ چین غنچه هر کس را که تابان در گره
زیر چندین پرده از سیمای او گل

میخورد رزق حلال آنکس که در ملک وجود
کسب عزت از امیرزادهٔ زور توکل میکند

قامت خم میکشد میبار ز دستار عمر را
سیل را پا در رکاب سرعت این پل

حسن صائب رام میگردد در استغنای عشق
چارهٔ این صید وحشی را تغافل

گر از نظارهٔ خورشید در چشم آب می‌آید
ز روی لاله رنگش در نظر خوناب می‌آید

ندارد صیدی از غم صیدگاه عشق لاغرتر
که از قتلم بچشم جوهر تیغ آب می‌آید

نمانا بخت غم از نارسائیها برون آمد
که با تکلیف در ویرانهام سیلاب

چنان نازک شده بینت از گریه کردن مژه در چشم
که آیم در نظر از بیم تو خوناب

دل آگاه در پیری ز غفلت نیش میلرزد — که وقت صبح اگر شب روانرا خواب می آید
در آن محفل که با آتش سپند از جای برخیزد — کجا خود داری از پروانهٔ بیتاب
چو ماهی گر برآرم سر درین دریا عجب نبود — که هر موجی بچشم و خشم قلاب
نباشد پرده پوش تیر کج را خانهٔ کمان بیش — کجا زاهد برون از گوشهٔ محراب

سر آزادهٔ ما منت افسر نکشد — بیضهٔ ما بته بال هما سر نکشد
عشق سر بر خط فرمان خرد ننهد زو — قلم راست روان منت مسطر
خود بگل بنگاهی سپری میگردد — آه اگر بلبل ما سر بته پر
دادهٔ خویش نگیرند کریمان واپس — ابر ما آب ز سر چشمهٔ کوثر
فارغست از غم عالم دل آزادهٔ ما — در حرم وحشت صیاد کبوتر
باخبر باش که آیینه ترا خود بینی — سادهٔ لوحانه بر نام سکندر
شمع حاجت نبود خاک شهیدان ترا — ناز گلگونه رخ لالهٔ احمر نکشد
هر که او آورد رگ خواب سخن را در دست — نشتر بدین چو قلم پای ز دفتر
آنچه بر غیر نشد معلوم ز اسرار حق — پرده از روی گنه داور محشر
ادب آموختگان حلقه بر این در نزند — سرو را فاخته پا بته پر

در سر از نو نبود سنگ تمامی خصلت
بکعبه و بتکده راه هر که برابر

ز بیتابان کجا آن مست بی‌پروا خبر گیرد
سپند ما مگر زان آتشین سیما خبر گیرد

ز احوال هواداران مشو غافل ز رعنایی
که از هر ذره خورشید جهان‌آرا خبر گیرد

ز مشت خار ما ای ابر رحمت سرگران مگذر
که ما آن گهرشت از هر موجه دریا

نه از قاصد شکایت نه ز مرغ نامه‌بر دارم
که از خود بیخبر گردد کسی کز ما

ز خونگرمان درین محفل نمی‌یابیم دلسوزی
مگر خونابه اشک از کباب ما

غم عقبی نگردد گرد دل آزادمردان را
که از دنیا خبر دارد که از دنیا

دم جانبخش آخر کار خود را میکند صائب
اگر عیسی ز بیماران ما بستغنا

دل سنگ از شکست دانه آخر آب میگردد
ز عاجز نالهٔ آخر آسیا گرداب میگردد

ز بال افشاندن پروانه میریزم ز رنگ گل
ز رشک شمع در ویرانه‌ام سیلاب

ز نومیدی گل امید آب و رنگ میگیرد
که از لب تشنگی تبخاله‌ها سیراب

به آن موی میان از پیچ و تاب مهد دارم
که میگردد نگه چین رشته‌ها تمساب

منم آن ماهی حیران درین دریای بی‌پایان
که از خشکی نفس در کام من قلاب

زلال جوهر شمشیر او خاصیتی دارد
که هر کس میکشد از وی سرد و سیراب

ز بهر تکیه قناعت با دل بیدار کن صائب
که اسباب فراغت پرده‌های خواب

هر کجا پرتو جانانه ما میباشد
برق در خرمن پروانه ما میباشد

[illegible]

از نیش غرقه بخون کان بدخشان شده ایم ... سنگ اطفال به دیوانه ما افتد
میتوان رفت و دل از خانه ویرانه گذشت ... قدم سیل به ویرانه ما افتد
میکند کار نمک با جگر زخمی ما ... با هتادی که بعجب نه ما افتد
منت محکی که بجز عزیز نشد خود را ... در دل سنگ اگر دانه ما
در ره یاری که بود کعبه برابر با جان ... که بتعمیر صنمخانه ما افتد
میبرد روز نه راه بیکه امید امروز ... تا کرا راه بکاشانه ما
منت محکی که قیامت بخود آید پیدا ... هر کرا راه بمیخانه ما

[illegible]

زخاموشی دل آگاه روشن بیش میگردد ... فروغ شمع ما در زیر دامن بیش میگردد
کمینگاه است خواب امن سیلاب حوادث را ... دل بیدار را وحشت ز نا امن بیش
امید فتح باب از چشم مینا داشتم غافل ... که از دربستن این غنچه روشن بیش
گریبان چاک سازد بخیه منت عیسی را ... نمایان زخم ما از چشم سوزن بیش
مرا کند از جبین سر کار پا گرد جهان گردم ... که سرگردانیم از پا فشردن بیش
محو از نعمت بسیار سیری از تهی چشمان ... که این خرمال سرگردان ز خرمن بیش
شب وصل تو میلرزم بخود از گریه مستانه ... خطر باشد چراغی را که روغن بیش
بجز رو دیش که گل گل شد ز تاثیر نگاه من ... که این گل در زمین گلشن ز چیدن بیش
عرق پاک از جبینش میکند مشاطه زین غافل ... که آب چشمها از پاک کردن بیش

ز خط عنبرین شوخی آن چشم افزون شد ... چو خون شد مشک آهو از رمیدن بیش میگردد
بعجز اقرار کن صائب وگرنه نفس سرکش را ... چو شمع از سر زدن رگهای گردن

ما بساقی و حریفان بشراب افتادند ... ما بر چشمه و یاران بسراب افتادند
همه از ماست اگر برگ دگر ما بردند ... گوهر از ماست اگر خلق در آب
خبر از داغ جگر سوز بنیان دارند ... موجهایی که ز دریا بسراب
آه افسوس نبود حاصل معمارانی ... که بتعمیر جهان خانه خراب
بجزای عمل خویش رسیدند اینجا ... غافلانی که بدیوان حساب
در چمن رشک بران بال فشانان دارم ... که بسر پنجه نشاهین و عقاب
دل معمور از آن قوم طلب کن صائب ... که بیک جلوه مستانه خراب

ز کلک تازه من شعر تر نمیگسلد ... ز شاخ سدره و طوبی ثمر نمیگسلد
اگر چو رشته تو هموار کرده خود را ... ز جوی بیار تو آب گهر
علاقه تو بدنیا ز نارسیدگی است ... ز شاخ از رگ خامی ثمر
ز گوشه دل آگاه پا برون مگذار ... گزین زمین مبارک خبر
ز فیض صبح بناگوش در قلمرو زلف ... شب دراز نسیم سحر نمیگسلد
نگاه زنده دلان بر چراغ مرده خویش ... که فیض مردم روشن گهر

نمی‌شوند بتسلیم راضی از ما خلق ز نخوت مژده ما نیشتر نمی‌گسلد
ز پیچ و تاب ندارد دگر ز بر جو مرادت که این دو سلسله از یکدگر نمی‌گسلد
مکن ز رشته جان سرکشی که از زنار بهیچ تیغ ز موی کمر نمی‌گسلد
بگفتگوی زبان منت حاجتی صائب بمحفلی که نظر از نظر نمی‌گسلد

بزیر چرخ دل شادمان نمیباشد گل شکفته درین گلستان نمیباشد
خروش سیل حوادث بلند میگوید که خواب امن درین خاکدان نمیباشد
مخور ز ساده دلیها فریب صبح نشاط که هیچ مغز درین استخوان نمیباشد
بهر که مینگرم همچو غنچه دلتنگست مگر نسیم درین گلستان نمیباشد
دلیل رفتن دلهاست آه درد آلود غبار راه بجز کاروان نمیباشد
دلی که منت خراشی در روزنش گیر است رزی که بسته ندارد در روان نمیباشد
بطاقت دل آزرده اعتماد مکن که تیر آه تحکم کمان نمیباشد
بیک قرار بود آب چون کدر گردد بهار زنده دلانرا خزان نمیباشد
کنار گردن از افتادگان مروت نیست کسی بسایه خود سرگران نمیباشد
مکن کناره ز عاشق که زود چیده شود گلی که در نظر باغبان نمیباشد
قدم ز میکده بیرون منه که جز خط جام خط مسلم در جهان نمیباشد
شکسته رنگی ما نامه ایست وا کرده چه شد که شکوه ما را زبان نمیباشد

هزار بلبل اگر در چمن شود پیدا
یکی چو صائب شیرین زبان نمی‌باشد

اگر جان در بهای می دهی هرگز مکن تشویش
که در میزان ماه مصر گوهر سنگ باشم

ز وصل دختر رز در جوانی کام دل بستان
که در پیری می روشن چراغ صبحدم

باندک فرصتی پاک از غبار خاطرت سازد
نگردد در نیر دست آنکس که از اهل کرم

دعای بی نیاز آن روی کرد آمدن بمشید
زبان چون پاک گردد از طمع تیغ دودم

مشو از چین ابروی سپر زنهار رو گردان
که چون بشکست شمشیر مرد از انگشتان تیز قدم

سخن سازی ندارد جز خجالت حاصل دیگر
سر از اهل سخن در پیش دارم چون قلم

بدینار و درم نتوان شدن از اغنیا صائب
دل خوش نشد هر کس را که تا با محتشم

هر ذره از او در سر سودای دگر دارد
هر قطره از او در دل دریای دگر دارد

از مصحف روی او دارد سبقی هر کس
در هر نظر آن عارض سیمای دگر

در سایهٔ هر خاری بوئین وادی پایان
آن لیلی بی پروا شیدای دگر

از مستی شوق او در راه طلب عاشق
لغزید اگر پایش صد پای دگر

در حلقهٔ زلف او دل راست عجب شوری
در سلسله دیوانه غوغای دگر

چین سیر کسی بیند رویش که ز هر جا بینت
از خال و خط مشکین لالای دگر

زین نمکده چشم هرگز بیرون نگذارد پا
غیر از دل ما دلبر کو جای دگر دارد

چشمی که شود گریان از پرتو خورشیدش / در هر گره قطره دریای دگر دارد
در سینهٔ خم هر چند می جوشش بمینا شد / در کاسهٔ سرها می غوغای دگر
نبض دل مینایان زین دست نمی جنبد / این موج سبک جولان دریای دگر
در دایرهٔ امکان این نشئه نمی باشد / پیمانهٔ چشم او صهبای دگر دارد
در شیشهٔ گردون نیست کیفیت چشم او / این ساغر مردافکن مینای دگر
افتاده بجا هر چند در کنج دهن خالش / بر طرف بناگوشش خطهای دگر
شوخی که دلم خون کرد از وعده خلافیها / فردای قیامت هم فردای دگر
در ابر فروغ مه پوشیده نمی ماند / آنرا که تو دیدی در دل سیمای دگر
از شهد سخنها هر کس شیرین نکند لب را / در طبلهٔ خاموشی حلوای دگر
گر نیست بجا غمزش بر جانب بیجایی / بیرون ز دو عالم دل ماوای دگر
زنهار مجو راحت از عالم آب و گل / کاین آهوی رم کرده صحرای دگر
سیمرغ بچشم ما از پشه بود کمتر / در مد نظر این دام عنقای دگر
هر چند به شبنم گل شوید ز رخ گلگون را / رخساره بخون شسته سیمای دگر
ای خواجهٔ کوته بین بیداد مکن چندین / کاین بندهٔ نافرمان مولای دگر
از گفتهٔ مولانا مدهوش شدم صائب / این ساغر و خانهٔ صهبای دگر

نفس از سینه ام از بس بخون آغشته می آید / سخن از لب مرا بیرون چو خون از کشته می آید

ز اشک و آه بسمل کرد این رو ترس طمع داری
که نبض آن که بود در دست این نشتر زنی آید

شو و صاحب بصیرت هر که پوشد دیده از دنیا
گشاد این حباب از چشم بر هم هشته

مظفر میشود هر کس ز دنیا روی گردان شد
درین پیکار فتح از لشکر برگشته

کدامین شاخ گل داغ فشان زین بزم بیرون شد
که بوی گل بمغزم از چراغ کشته

چه نقش تازه بر آب زد ضمیر صائب
کز آنگونامه بر بانامه ننوشته

کدامین آتشین سیما بدین ویرانه می آید
که از دیوار و در بوی پر پروانه می آید

کف خاکستر ما امشب آتش زیر پا دارد
همانا شمع بر بالین این پروانه

چنان از خلوت آیینه می آید بکیفیت
که پنداری صبوحی کرده از میخانه

مرا این خونبها بس از شهیدان کاو بلا جان
بطوف خاک ما با شیشه و پیمانه

تعجب نیست گر جان رفت با تیرش ز تن بیرون
که با مهمان برون از خانه صاحب خانه

بدریا سینه خم را غلط کرده است سیرابی
که ابر نوبهار امروز خوش مستانه

چنان از مشرب ما کفر و دین یکرنگ شد با هم
که از تسبیح بوی صندل بتخانه

سبک برخیز ای خار ملامت از سر راهم
که کار سیل از زنجیر این دیوانه

صدای شیر بود آواز نی زین پیش در گوشم
کنون از نی بگوشم نعرهٔ شیرانه

اگر بر کلبهٔ ما چند را صائب گذار افتد
بجان بی نفس رو پذیر از آن غمخانه

غم من عالمی را بیدرد از غمخواره می‌سازد	مسیحا را علاج درد من بیچاره می‌سازد
همین بس شاهد یکرنگی معشوق با عاشق	که بلبل عاشق است و گل گریبان پاره
چرا بر کوه پشت خویش چون فرهاد نگذارد	سبکدستی که صد شیرین ز سنگ خاره
ز هر کس نامه آید زند چون شاخ گل بر سر	همین آن سنگدل مکتوب ما را پاره
تکلف برطرف خشت ترا آیینه خود داری	که از خوبان همین سر پیچ نظاره
دو عالم گر شود پروانه شمع از پای ننشیند	بیک عاشق کجا آن آتشین رخساره
غزال وحشی من رو بصحرای دگر دارد	مرا آهوی از این وحشت سرآواره
نسوزد دل اگر صائب ز تر شک نا امیدی را	که از بهر یتیمان مهره گهواره

ز نیکیست گر نشد آوازه ما بلند	کز اسپند سوخته گردد صدا بلند
از هر دو کون همت والای ما گذشت	تا گرد این خدنگ شود از کجا بلند
معراج اعتبار بقدر فتادگیست	از سایه است رتبه بال هما
معموره میشود بنظر باز گردند	قصری که چون حباب شود از هوا
رحمی بخاکساری ما هیچکس نکرد	تا همچو گرد باد نشد گرد ما بلند
سنگین نمیشد اینهمه خواب ستمگران	میشد گر از شکستن دلها صدا
امیدها بعاقبت عمر داشتم	غافل که دست حرص شود از عصا
از دود شیشه آتش جهان سیاه شد	اینش سزا که گردن ناسزا

احسان بی سوال زبان بند خواهش است
از دست کوتهست زبان گدا بلند

از جرس رمیده است ز همصحبتان دلم
بیرون روم ز خود چو شد آواز پا بلند

دلهای گرم سلسله جنبان گفتگوست
بی آتش از سپند نگردد صدا بلند

از جوهری نگین نگین‌دان شود آشنا
از آشنا شود سخن آشنا

فریاد میکنند سخنان بلند ما
آواز ما اگر نشود از حیا بلند

بلبل بزیر بال خموشی کشید سر
صائب بگلشنی که شد آواز ما

از سپهر نیلگون خاکستر ما کرده اند
نه فلک را پرده دار اخگر ما کرده اند

چشم ما از رشته رویان موج کوثر میزند
سر برون این حوریان از منظر ما

پرده خوابست چون پروانه مارا سوختن
بستر ما را هم از خاکستر ما

باده‌های صاف را پیشینیان پیموده اند
درد این نه شیشه را در ساغر ما

سر ز مین ناید ز شادیهای ما چون گرد باد
تا لباس خاکساری در سر ما

هست سرها بار بیقدری که در مهد صدف
چون گهر کرد یتیمی بستر ما

از سبک جولانی عمرست خواب گران ما
بادبان دیگر است از لنگر ما

عندلیبان دگر ایشان بباغ پرافشانده
سر برون از بیضه در زیر پر ما

عالم روشن سیه صائب بچشم ما شدست
تا زلال زندگی در ساغر ما کرده اند

خوشا آن دریاکشان که خس‌پوشیم کنند ‌ ‌ یا یکقبا از خشک دل سرد از خموشیم کنند
از فروغ مهر تابان زندگی گیرم ز سر ‌ ‌ خوش چراغ ماه اگر صد بار خاموشم کنند
شور عشق نمک بسیار دارد در جهان ‌ ‌ دشمن خویشند اگر مردم فراموشم کنند
مرا هیچ دعنبار ز دیگر سیمین بران ‌ ‌ سیر مست از پرتو صبح بناگوشم
از می روشن رگ تلخی شود در کام آب ‌ ‌ پنبهٔ مینا اگر از پنبهٔ گوشم کنند
مصرع برجسته‌ام دیوان موجود را ‌ ‌ زود می‌آیم بخاطر گر فراموشم کنند
آسمان صائب چه جسته خم در خمم گرده است ‌ ‌ من همان شمعم که پنهان زیر سرپوشم کنند

هر کس که در نماز سر و دوربار رود ‌ ‌ بر پشت بام کعبه بکسب هوا رود
بر عشق ز هر دری که کند عقل جستجو ‌ ‌ از خضر نگسلد ز پی نقش پا رود
تا باز میکنند نظر بسته میشود ‌ ‌ از هر دری که اهل طلب بینوا رود
این قفل وا شود بکلید شکستگی ‌ ‌ هر دانه که نرم شد از آسیا رود
بینا کسی بود که نهد پا باحتیاط ‌ ‌ در وادیی که کور درو بی عصا رود
خواب غرور لازم ارباب دولت است ‌ ‌ کم تیر که ز سایهٔ بال هما رود
بیرون نرفت سرمه بشستن ز چشم یار ‌ ‌ دود از سیاه‌خانهٔ لیلی کجا رود

هر کس بهر آنچه یافت ز نزد خاک پا فتاده است
از آستان میکده صائب کجا رود

دل پر آرزو خالی از شور و شر نمی‌باشد — که گوشش از صدف در دریای بی‌لنگر نمی‌باشد
تو از گوهر تا به سینه‌ها اصل را دور می‌سازی — وگرنه غایبی از مرگ حاضرتر
ز عوض حال خاموشم که زخم اهل غیرت را — بغیر از لب گزیدن بخیهٔ دیگر
دل آزاده را نبود از قید هستی محتجب — سپند شوخ یکدم بیش در مجمر
ز وصل نوخطان بردار ضایع کام دل انجام — که در فردوس این ریحان نخواهد پرورد

سینه را تیره هوا و هوسی می‌سازد — وقت آینه مکدر نفسی می‌سازد
دل معشوق اگر بیضهٔ فولاد بود — ناله سینه شکافم جرسی
راستی پیشهٔ خود کن که خیانت کردن — در و دیوار جهان را عسسی می‌سازد
هر چه پوشد گر شکر خنده مرا شاد کنی — شهد با اینهمه شان با مگسی
در پس پردهٔ تزویر و ریا زاهد خشک — عنکبوتیست که دام مگسی
بودم از ناکسی خویش خجل زین غافل — که ازین خاک سیه عشق کسی
روح در جسم محالست بماند صائب — طایر قدس کجا با قفسی می‌سازد

از لب خشک مهیا لب نانم کردند — فارغ از نعمت الوان جهانم کردند
خار صحرای ملامت پر و بالیست مرا — تا ز جا به دل برق عنانم
تا کدامین دل بیدار مراد دریابد — خوش شب قدر نهان در رمضانم

پشت من گرم بخورشید عنایت نشود — بسکه دل سرد ز اوضاع جهانم کردند

هر پریشان نظری قابل حیرانی نیست — همه تن چشم شدم تا نگرانم کردند

بچه تقصیر چو آیینه که روشن یارب — تختهٔ مشق پریشان نظرانم کردند

گرچه در صومعه‌ها پیر شدم آخر کار — از دم پیر خرابات جوانم کردند

نوش دارم بکسان نیش نگشتم در دل — تا چو زنبور عسل صاحب نیشانم کردند

آه کز لاله‌عذاران جهان حاصل من — جوی خونیست که از دیده روانم کردند

عقل و هوش و خرد از نو ز من وحشی شد — که نظرباز بآهو نگهانم کردند

من بما سر ز زبان و پر خود بشکستم — که درین تنگ قفس بال فشانم

ساده کآیینه را چو هر مینا بیند — آخر از هیچ ندانی همه دانم

در خرابات ز اسرار حقیقت صاحب — تا خبر یافتم از بیخبرانم کردند

کسی کز عقل و خشت چو مجنون بدر می‌بیند — ز خود رم کرده آزار ز دام و دد می‌بیند

سبکروحی که شد سر گرم سیر عالم بالا — سرش چون شمع اگر در زیر پا افتد

درین عبرت سرا کلک ره باریک بگذر — ز دنیا چشم ظاهر تا نمی‌پوشی نمی‌بیند

زند بر سنگ اگر آیینه را چون خضر اسکندر — میان خویش و آب زندگانی

ندارد خبر گرستن خندهٔ بیهوده انجامی — مآل خویش را برقی که میخندد

بانیم بار یک مینی عنکبوت از حرص کارانه — که خود پیش از مگس در دام می‌افتد

کسی گر چشم بد فرزند خود را پاس میدارد		بفرزند کسان صائب بچشم بد نمی‌بیند

اهل دل را خواب تلخ مرگ شیرین‌تر بود		شب ز رشک خواب یار اختر شماری بود
سنگ و آهن نیست چون تعجیل در راه طلب		ریگ دایم در سفر از نرم رفتاری
ما عبث در عشق دندان بر جگر افشرده‌ایم		بخیه بیکار است زخم تیغ خونکاری
میشود از ساز دنیا رطل گران		مست گردیدن ز صهبا فرع هشیاری
میتوان پوشید چشم از هر چه می‌آید بچشم		آنچه نتوان چشم ازو پوشید بیداری
شکر ایام را صائب گوارا کن بصبر		چاره این راه ناهموار همواری

چه تمتع ز لبش دیده حیران گیرد		از نمکزار چه مقدار نمکدان گیرد
نه بدست نوازش دل ما را تسکین		دامن بحر کجا بخیه مرجان گیرد
سنگ را سرمه کند گرمی نقش قدمش		جذبه شوق تو آنرا که گریبان گیرد
خضر چون آب ز عمر ابدی میگذرد		تار شمشیر تو یک زخم نمایان گیرد
اگر از جلوه کند زیر و زبر عالم را		کیست تا دامن آن سرو خرامان گیرد
خرده گیران نگذارند بحرفش انگشت		مور را گر بکف دست سلیمان گیرد
کار خس نیست عنانداری آتش صائب
زهره کیست سر راه بجانان گیرد

بغیر از خامه کز بیطاقتی گردن کج کرد — کجا گرد سر پروانه شمع انجمن گردد
نه از خط سبز شد پشت لب آن تیرزن مژگان را — که از دود لب سنگینها صرف گرد آن دهن
چه کم میگردد از دریای بی‌پایان حسن تو — اگر لب تشنه سیراب از آن چاه ذقن
کند معشوق عاشق را چو شد عشق کامل — که چون پروانه در گیرد چراغ انجمن گردد
کنار حسرت خمیازه من وسعتی دارد — که مه بر آسمان در هاله آغوش من
وطن زندان شود بر هر که گردد در منزل کامل — که خون خونش بر مشک آواره از ناف ختن
مکن سر در سر سنگین دلان از ساده لوحی صائب — که آخر بیستون سنگ مزار کوهکن

بآیین تمام از خم شراب صاف می آید — عجب فوج پریزادی ز کوه قاف می آید
بآیین آتش زبانه عاجزم در سنگ پیدا دیش — دل من کی برون از عهده الطاف
مخور بر دل مرا تا بر خور از زلف پر چینم — که از مینای سر بسر خورده هم ناصاف
مرا وحشت میکند خونین دل از مهر خاموشی — که آهوی ختن را بوی مشک از ناف
ز سنگ تازه دارم چاره با تیغ صائب زر — ز بس سنگ ملامت بر غم از اطراف

ز راه صلح مهیای جنگ می آید — ز مومیایی او کار سنگ می آید
امید رحم بود کفر از آن خدا ناترس — که گر بکعبه رود از فرنگ می آید
ز شیشه بال پریزاد اگر شکسته شود — خیال یار رسم از دل تنگ

قد خمیده مرا شد براه راست دلیل — بصیقل آینه بیرون ز زنگ می آید
چنان بعهد تو شد عام دردمندیها — که بوی درد ز داغ پلنگ می آید
ز آسمان معوّجش ز بس کجی دیدم — گمان بدیده من چون خدنگ
مگر که هست امید اجابتی ز صبا — که آه بر لب من بسته پر رنگ

در موج خیز غم دل آزاد نشکند — جوهر طلسم سینه فولاد نشکند
تیغ ترا ملاحظه از جان سخت منست — از کوه قاف بال پریزاد نشکند
تا میتوان شکست پر و بال خویش را — مرغ اسیر ما دل صیاد
کو تخته کن دکان که سر آمد نمیشود — طفلی که تخته بر سر استاد
این میکشد مرا که مبادا ز لاغری — خونم خمار خنجر جلاد
بر سرکشی مناز که سروی درین چمن — قامت نکرد راست که آزاد
دستی نشد دراز برین گرد خوان که تنگ — در ناخنش قلم و الحاد
کام از جهان مجو که درین صیدگاه تنگ — مرغی که بیضه بر سر صیاد
صائب جهان فروز نگردد چو آفتاب — رنگی که از طپانچه استاد

زود تر دل جمع گردد چون پریشان میشود — چون شود سی پاره قرآن تمام آسان میشود
مصحف ناطق شد از خط صفحه رخسار یار — گویا در کف دست سلیمان

زخمی تیغ تو شد دیگر کردد از نشاط   آنچنان کز خنده زخمم گل نمایان میشود

سروها چون سبزه خوابیده می آید بچشم   در خیابانی که قد او خرامان

آب و رنگ چهره او را اگر قیمت کنند   به سخن گلگونه چندین گلستان

کفر زنار من شیرازه جمعیت است   گر نباشد شم من دو صد بتخانه ویران

میشود در لقمه اول زجان خویش سیر   بر سر خوان لئیمان هر که مهمان

آه گاه از دل بر آید رنگ و گه رنگ زآه آورد   ابر گاه از باد جمع و گه پریشان

از ستون هرچند میگردد عمارت پایدار   خانه دولت خراب از چوب دربان

میرود از یاد مردم هر که شد قدش دوتا   قامت خم گشته صاحب طاق نسیان

تا بخط از زلف کار دل فتاد آسوده شد   راهرو آسوده گردد راه چون پیموده شد

اشک شادی زود میبارد مرا از دیده [illegible]   دامن تیغش بخون من اگر آلوده

میکشد روشن سواد مردم از نقش قدم   حیف باشد قلم پایی که در راه سخن فرسوده

به نظر بستن میسر نیست زین زندان نجات   فتح باید مرکز از شش زین در بگشوده

در گشاد کار غیر هر کس سعی در جیب و   عقده دیگر بکار مشکلم افزوده شد

غیرت مردانه خود شاید که بالی بر نشسته   کار فرما گشت هر کار بی فرموده

میتوان از جوشش غنچه گل لیکن ترا   گر بظاهر ناله‌های زار من نشنوده

چیست مگس طرح شد بند پا زدن [illegible]   تا بشهد زند مگس بال و پرم آلوده شد